



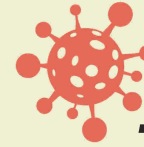
قصه‌های کرونا ۳

داستان‌هایی از خوست، پکتیا، پکتیکا، نورستان، کنر، لغمان و ننگرهار

# بویو سرزور



نویسنده: محب الله زغم  
ترجمه به فارسی: نصیر احمد آرین



Factual Stories on COVID-19

## The Stubborn Grannie

Mohibullah Zegham

گپ‌های رادیو را به پدرت بگو. من وضو دارم. کرونا مرونا بالای من کار نمی‌کند. زن مولوی صاحب هم در مراسم جنازه گفت که کرونا جزایی برای کافران است و مسلمانان را نمی‌گیرد. پسر من از خانه بیرون شد. به طرف مادر بزرگش دوید. بویو خود را خیم کرد و نواسه‌اش را در آغوش گرفت و از جیبش یک دانه شکرینی گک در آورد و در دهان نواسه‌اش داد.



به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان





# بوی سرزور

(قصه‌های کرونا)



| نویسنده: محب الله زغم |



توانا  
پروژه‌ای برای نشر کتاب، ترویج فرهنگ کتاب‌خوانی  
و توسعه‌ی کتابخانه‌ها در افغانستان  
ACKU Box Library Extension

## بویوی سرزور

(قصه‌های کرونا)

محب الله زغم

ویراستار: نصیر احمد احمدی

ترجمه به فارسی: نصیر احمد ارین

ناظر ادبی: کاوه جبران

تصویرگر: جواد طاهری

گرافیک و صفحه آرایی: پارسا

ناشر: مرکز معلومات افغانستان در دانشگاه کابل

مسئول برنامه: کاظم حمیدی رسا

کمیته انتشارات: عبدالوحدیوفا، کاظم حمیدی رسا، رشمی دانگل و فیض محمدنایاب

سلسله نشر: ۴۴۶

شابک: ۲-۰۳-۶۶۲-۹۹۳۶-۹۷۸ | ISBN: 978-9936-662-03-2

سال نشر: ۱۴۰۱ هـ ش

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

- استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.

- مسوول محتوای کتاب، نویسنده است و الزاماً بازتاب‌دهنده دیدگاه ACKU نیست.

## فهرست

۷.....	سخنی با خواننده.....
۱۱.....	آغوش دخترکم.....
۱۹.....	بوبوی سرزور.....
۲۹.....	زنده خواهم ماند.....
۳۷.....	ترس.....
۴۵.....	مسوولیت.....
۵۵.....	ایمان.....
۶۵.....	بسترهای خالی.....
۷۵.....	تفاوت.....
۸۵.....	گوشت خوب شوربای خوب.....
۹۳.....	همدردی.....
۱۰۳.....	پیچکاری زهری.....
۱۱۳.....	مبارزه.....
۱۲۵.....	شک و یقین.....
۱۳۵.....	همکاری.....
۱۴۵.....	واکسین مضر.....
۱۵۷.....	گل خيرو پژمرد.....



## سخنی با خواننده

برخی از رویدادهای انسانی صرفاً واقعیهی تاریخی نیستند که با ثبت آن بتوان کار تاریخ‌نگاری را انجام داد. این رویدادها درست خود مبدای تاریخ اند: نقطه‌ی عزیمت و عطف، برای روزگاری جدید. مسیر تاریخ را عوض می‌کنند و پس از آن، فهم نوع انسان از تاریخ کیفیت دیگری دارد.

آفت جهان‌گیر کرونا نیز یکی از همین رویدادهاست. آفتی که فقط شیوع سرسام‌آور یک بیماری ساری نبود. فروپاشی یک‌شبه اقتصاد جهانی، رشد بی‌محابای بی‌کاری، بهم‌ریخته‌گی نظام‌های پزشکی دنیا و مهم‌تر از همه نشانگر درمانده‌گی انسان سده‌ی بیست‌ویکمی نیز بود. انسانی که از روی تخیل و بلندپروازی‌های جاه‌طلبانه این‌همه بر دانش جهان پیرامونش مسلط شده بود اما به همین ساده‌گی در برابر موجودی چندین میلیون مرتبه کوچک‌تر از خود سپر انداخت و ناتوان شد.



بنابراین، ظهور و شیوع ویروس کرونا تنها شیوع یک بیماری ساری و فراگیر نبود. مرحله جدیدی از تاریخ بشر بود که کار به حافظه سپاری و خاطره‌سازی آن نیز از عهده تاریخ و تاریخ‌نگاری به تنهایی بر نمی‌آمد. چه، تاریخ بر مبنای سنت روایت‌گری صرفاً راوی رویدادهای کلان است. به جزئیات و کیفیات ریز دقت و توجه نمی‌کند، ابعاد متنوع یک فاجعه اجتماعی را نمی‌کاود، بر زمینه خاص آن فاجعه تکیه نمی‌زند. این جا پای ادبیات است که وارد گود می‌شود و ماهیت واقعه را با دقت بیشتری می‌بیند، کیفیات و جزئیات را توصیف می‌کند، با تخیل در می‌آمیزدش و در نهایت آن را وارد خاطره جمعی بشر می‌سازد.

به همین دلیل، لازم به نظر می‌رسید تا فاجعه‌یی چون آفت عالم‌گیر کرونا فقط با تاریخ رسمی و غیررسمی مکتوب و ماندگار نگردد. ادبیات نیز می‌بایست سهم خود را در جاودانه کردن آن ادا کند. ادبیات می‌بایست کاری بیشتری از تاریخ را انجام دهد تا امر ضبط و حک آن دوام و بقای بیشتری بیابد.

این جا بود که مرکز معلومات افغانستان (ACKU) به مثابه مرکزی فرهنگی که حفظ و بقای تجربه‌های بشری در عرصه‌های گوناگون را از وظایف اصلی خود می‌داند، پیشگام شد و سعی کرد تا مدیریت این کار بزرگ و حیاتی را به دست بگیرد.

کتاب حاضر نتیجه همین تلاش و هدف است. مجموعه‌یی از داستان‌های مجادله شهروندان افغانستان با ویروس کرونا. حکایات قهرمانی‌ها، رشادت‌ها، شکست‌ها و پیروزی‌های انسان‌های واقعی که برای زنده ماندن و بقا تلاش کرده‌اند. آن‌هم در کشوری که به نسبت بسیاری از کشورهای جهان از جهات بسیاری کمترین امکانات و توانایی را در این جنگ نابرابر داشته است.

توضیح مختصر از چه‌گونه‌گی نوشتن کتاب حاضر این‌که در پایان

موج نخست شیوع ویروس کرونا در کشور برنامه جمع‌آوری تجارب مجادله با آن از سوی مرکز معلومات افغانستان طراحی شد. قرار بر این‌که تجربه‌های بشری این مجادله از شش زون فرضی کشور گردآوری گردد. این شش زون شامل کابل، شمال، جنوب، شرق، غرب و مناطق مرکزی می‌شد. در نخست گزارشگران برنامه داده‌ها، اطلاعات و تجارب عینی را از طریق مصاحبه با افراد گردآوری کردند. سپس این داده‌ها پس از بررسی گروه ناظر به نویسنده‌گان انتقال یافت. نویسنده‌گان یک یا چند تجربه را به یک داستان کوتاه تبدیل کردند. بنابراین، داستان‌های این مجموعه به صورت کل بر اساس واقعیت‌های عینی نوشته شده‌اند. رویدادها همه واقعی‌اند و نقش تخیل نویسنده در این داستان‌ها صرفاً در حد فضاسازی، صحنه‌بندی و تولید لحن بوده است.

در نوشتن داستان‌ها تا جای ممکن سعی شده که لحن و طعم خرده‌فرهنگ‌های بومی محلاتی که رویدادها در آن‌جا اتفاق افتاده حفظ گردد. این لحن شامل اسامی اشخاص، نام‌جاها، پوشاک، خوراک، گیاهان و... می‌شود که حفظ آن در سراسر داستان‌ها عمده بوده است.

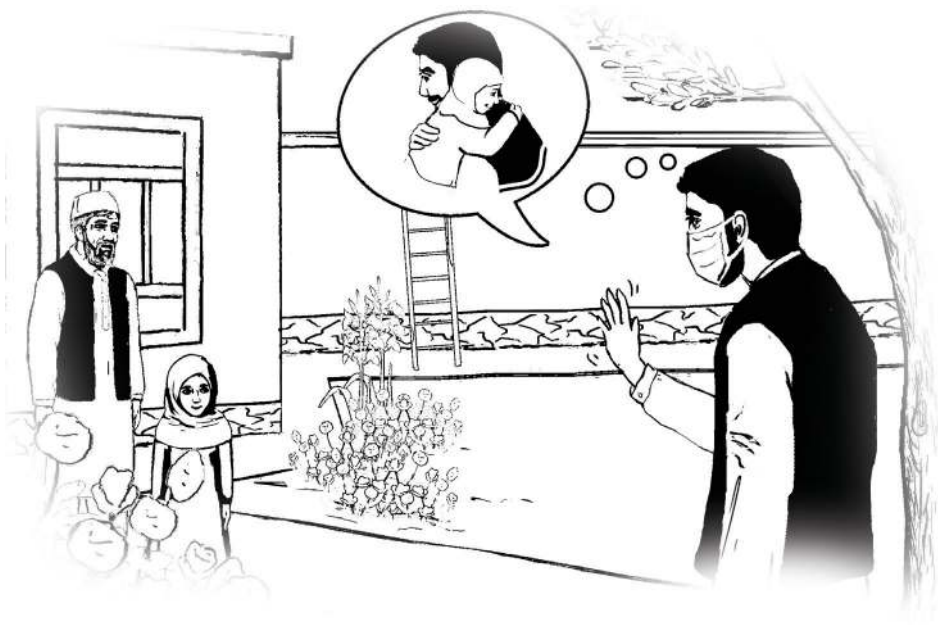
باید افزود که داستان‌ها از ابتدای کار به یکی از سه زبان فارسی، پشتو و یا اوزبیک از سوی نویسنده‌گان نوشته شده است. سپس داستان‌های هر یک از این زبان‌ها بار دیگر به دو زبان‌های منتخب نیز ترجمه و آماده چاپ شده است.

نتیجه کار اکنون در شش دفتر جداگانه و مستقل گرد آمده‌اند که کتاب حاضر یکی از آن‌هاست.

مرکز معلومات افغانستان ACKU

برنامه‌ی توانا





## آغوش دختر کم

یکی از دوستان در پیام‌خانه (مسنجر) برایم نوشت:  
 « قربان صاحب! چه کار می‌کنی؟ همه مریضی‌شان را پنهان می‌کنند، اما تو خودت همه را آگاه می‌سازی. » جواب دادم:  
 « این کار را می‌کنم تا دوستانم بدانند من مریض هستم و از خود محافظت کنند. »

« اما مردم چرا بیماری‌شان را پنهان می‌کنند؟ »  
 « به چند دلیل. اول این که برخی ملاها گفته بودند که این مرض بلایی است که بر کفار نازل شده و مسلمانان را نمی‌گیرد. مردم فکر می‌کردند اگر کسی بداند که به این مریضی دچار شده‌اند، به ایمان‌شان شک خواهند کرد. دلیل دیگر این که مردم از این بیماری چنان ترسیده بودند که از شخص مریض نفرت داشتند، از این‌رو افراد

بیمار برای جلوگیری از این نفرت بیماری شان را پنهان می‌کردند. از سوی دیگر در رسانه‌ها گفته می‌شد که اگر کسی دست‌هایش را باربار با آب و صابون بشوید و نظافت را مراعات کند، به ویروس کرونا مصاب نمی‌شود و بیماران به خاطر این که مردم به آن‌ها مردارخوار و بی‌نظافت نگویند، مریضی شان را پنهان می‌کنند. دلایل دیگری هم ممکن وجود داشته باشد.»

من هم از کرونا بسیار می‌ترسیدم و خود را از آن محافظت می‌کردم، اما مرا این ویروس گرفت. یک روز به سفر رفته بودم. چند شب از خانه دور بودم. در برگشت موتر ما در (ستو کنداو) توقف کرد. از موتر پایین شدیم. باد نرم و خنکی چنان بر رویم خوش وزید انگار در تابستان گرم با آب سرد وضو بگیرد. لحظه‌یی کوه‌های چهارطرف کنداو را از نظر گذراندم، اطراف کوه‌ها را درختان لمنخی، جلغوزه و خیری پوشانیده بود. خدا عجب طبیعت شگفت‌آوری خلق کرده است. زمستان در این منطقه بسیار برف می‌بارد و کوه‌ها کاملاً سفید می‌شود. تابستان‌ها که زنده‌گی در خوست از اثر گرمی هوا سخت می‌شود، در این منطقه مثل سالنگ‌ها هوا سرد است. هر باری که به کابل رفت و آمد می‌کنیم در این منطقه توقف می‌کنیم و از دیدن منظره آن لذت می‌بریم. هر بار از دیدن این منظره چنان لذت می‌برم که انگار کسی نخستین بار آن را دیده باشد و از آن لذت برده باشد. به دوستم گفتم:

«افسوس که جنگ نمی‌بود و در آن تپه کوه یک هتل لوکس می‌بود. از نوک کوه تا هتل به وسیله کیلی کابین هوایی نصب می‌کردند که توسط آن رفت و آمد صورت می‌گرفت. این جا که ما ایستاده‌ایم بازاری می‌بود و در آن جلغوزه و صنایع دستی به فروش می‌رسید، خارجی‌ها گروه گروه برای تفریح به این جا می‌آمدند.»

رفیقم گفت:

«حالا اگر جنگ هم نمی‌بود، مردم از ترس کرونا نمی‌آمدند. خداوند جنگ را تمام کند، اما حالا کرونا بلای بزرگ‌تر از جنگ شده است.»

کمی این سو و آن سو قدم زدیم و سپس پیش گاز بزرگی ایستادیم که مثل کشتی است و به وسیله برق می‌چرخد، اما حالا متوقف بود. دخترکم به یادم آمد. با دخترکم در عالم خیال درون آن گاز نشستم. گاز که به هوا بلند شد، دخترکم می‌ترسید و در آغوش من خود را می‌فشرد. دخترکم بسیار ناز است. هر روزی که وارد حویلی می‌شوم، او به طرف من می‌دود. من خود را خم می‌کنم و او خود را در آغوشم می‌اندازد. اخخخخ! چه قدر لذت بخش است. او که مرا در آغوش می‌گیرد تمام خسته‌گی‌هایم رفع می‌شود و غم‌های دنیا فراموشم می‌شود. دختر عجب نعمت پروردگار است.



همین که موتر از سته کنداو به سمت پایین در حرکت می‌شود، اشتیاق رسیدن به خانه در دلم بیشتر می‌شود تا دخترکم را در آغوش بگیرم، اما این آرزویم بیست روز است که فقط آرزو باقی مانده است. از ولسوالی دوه میندو که گذشتیم، بدنم را درد گرفت و احساس خسته‌گی می‌کردم. زمانی که به شهر خوست رسیدیم، به خانه نرفتم. همانجا در شهر خودم را در یک اتاق قرنطین کردم. به خانه زنگ زدم و گفتم من چند شب دیگر هم در کابل هستم. شب آن روز گلودرد هم شدم، سپس سرفه، زکام و بی‌اشتهایی و ... هم پیدا شد.

زمانی که من به کرونا مصاب شدم، در فیس‌بوک خود نوشتم که من به این مرض مصاب شده‌ام و دوستانی که در چند روز اخیر با من در تماس بوده‌اند، متوجه خود باشند. گفتن این خبر در فیس‌بوک چند فایده داشت. من که مریض شدم، بسیار ترسیده بودم که کرونا یک مرض خطرناک است و بسیاری مردم را کشته است، ممکن مرا هم بکشد. دوستان که خبر شدند اطمینان دادند که صحت‌مند خواهم شد و از هرجایی معلومات در مورد کرونا و نتیجه تحقیقات را برایم می‌فرستادند. آن‌ها می‌گفتند که بیشتر کسانی از اثر این مریضی در خطر مرگ قرار دارند که عمر زیاد دارند، یا بیماری قبلی شش یا شکر دارند و یا هم این که مقاومت یا سیستم دفاعی بدن شان ضعیف است. آن‌ها به من می‌گفتند که تو شکر جوان استی و بیماری دیگری هم نداری، از این رو بالای شما آسان می‌گذرد. از یک سو دلداری دوستان و از سوی دیگر جست‌وجو و مطالعه خودم در مورد کرونا روحیه مرا قوی ساخت و این روحیه قوی، مبارزه با کرونا را برایم آسان کرد. فایده دیگر آگاهی دادن از مریضی این بود که زمانی دوستانم از من آگاه شدند، آن‌هایی که در چند

روز آخر با من از نزدیک در تماس بودند، همه خود را قرنطین کردند و چند روز نگذشته بود که در برخی از دوستانم نیز علایم کرونا ظاهر شد. اگر من به آن‌ها از مریضی خود آگاهی نمی‌دادم، خود را قرنطین نمی‌کردند و ممکن بود که اعضای خانواده و دوستان دیگر شان را نیز به این ویروس آلوده می‌کردند.

هر روز در آفتاب می‌نشستم تا ویتامین اخذ کنم. میوه و ترکاری بیشتر می‌خوردم. دم به دم سوپ و یخنی، آب، چای و دیگر مایعات می‌نوشیدم. برای کاهش تب و درد پرستامول می‌خوردم، اما گاهی درد آن قدر زیاد می‌شد که پرستامول موثر نمی‌افتاد بنابراین تابلیت بروفین می‌خوردم. هر روز در انترنت جست‌وجو می‌کردم که چه مطلب جدیدی در مورد کرونا گفته‌اند. برخی تجربه‌های خودشان را در فیس‌بوک نشر می‌کردند. یکی می‌گفت در چای تان زنجبیل، عسل و لیمو بیندازید و بنوشید و دیگری می‌گفت سیر و پیاز خام موثر است. و کسانی هم چیزهای دیگری را مفید می‌دانستند. من با خود می‌گفتم که همه این چیزهایی را مردم از تجربه‌شان می‌گویند بخور اگر فایده نداشته باشد، ضرر ندارد.

بیست شب و روز خود را قرنطین کردم. راستی یکی دو روز که گذشت به شفاخانه رفتم، تست کرونا دادم، ولی نتیجه آن زمانی آمد که رو به بهبود بودم. تست من مثبت بود و پیش‌بینی‌ام درست برآمد. در این بیست شب و روز تب، درد و گلودردی بسیار اذیتم کرد، اما بیشتر از آن دوری دخترکم آزاردهنده بود. گاهی با خود می‌گفتم که کرونا مرا خواهد کشت و هیچ‌گاهی دخترکم را نخواهم دید، اما باز می‌گفتم نه، این اتفاق نمی‌افتد. برای من تنگی نفس پیدا نشده و نشانه‌های دیگر آن در یک زکام عادی هم وجود دارد.

همان طوری که دل من برای دیدن دخترکم کباب و بریان بود، او



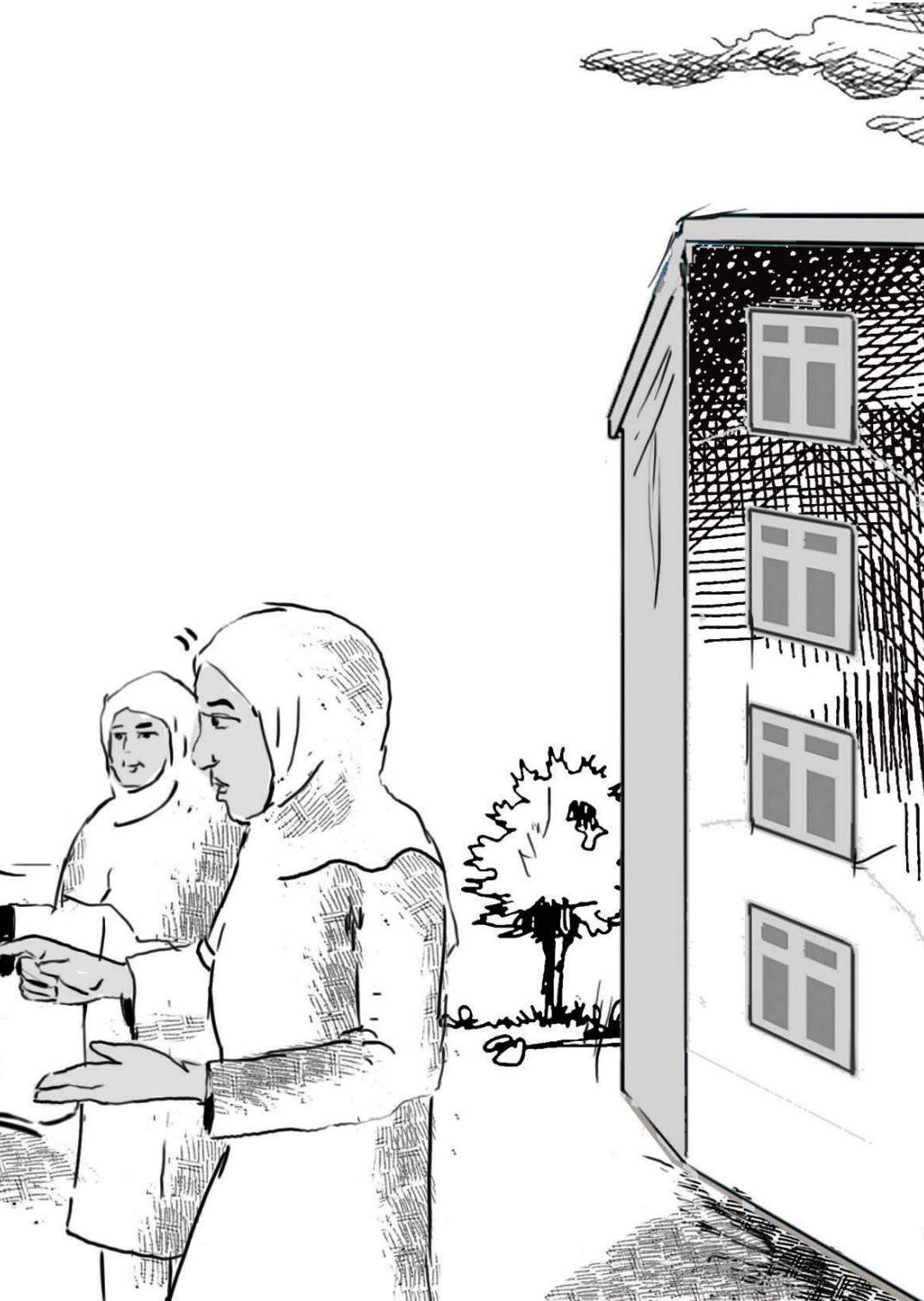
هم دلتنگ من شده بود. چندبار در تلفن گریه کرد و می‌گفت چرا به خانه نمی‌آیم. با خود می‌گفتم خوستی‌هایی که تمام عمر شان را در مسافرت می‌گذرانند چه حال خواهند داشت. بیچاره‌ها دو سه سال در کشورهای عربی کار می‌کنند، باز برای چند ماه به رخصتی می‌آیند و دوباره دو سه سال دیگر مسافر می‌شوند. آفرین به آن‌ها. خدا چه صبر بزرگی به آن‌ها داده است.

روز چهاردهم یا پانزدهم مریضی‌ام بود، تبم کاهش یافته بود، از درد خبری نبود، سرفه نمی‌کردم، اما هنوز احساس خسته‌گی می‌کردم. پدرم زنگ زد که دخترت خیلی دلتنگ شده، اگر یک‌بار می‌دیدیش خوب بود. راستی در هفتهٔ دوم مریضی‌ام خانواده را هم از این که به کرونا آلوده شده‌ام خبر کردم و گفتم که در شهر خود را قرنطین کرده‌ام و وضعم رو به بهبود است. به پدرم گفتم که دخترکم را بیاورد. آن‌ها آمدند و مثل بندی‌بی که از پشت میله‌های زندان دوستانش را می‌بیند آن‌ها را دیدیم و همراه شان گپ زدیم. دخترکم کوشش می‌کرد خود را به من برساند، اما پدرم او را محکم گرفته بود.

پس از بیست روز حالم بسیار خوب شده بود، ولی کمی بی‌حال و بی‌شیمه بودم، زود زود عصبانی می‌شدم و چنان فکر می‌کردم که حافظه‌ام مثل گذشته کار نمی‌کند. از آن زمان تا حالا شش هفت ماه گذشته، اما هنوز هم فکر می‌کنم حافظه‌ام به صورت کامل برنگشته، بی‌حوصله هستم و هنوز هم احساس خسته‌گی می‌کنم.

همه چیز به خیر گذشت. دوباره به خانواده‌ام پیوستم. دوباره دخترکم را به آغوش کشیدم، همه چیز دوباره عادی شد، اما وقتی به گذشته می‌بینم، فکر می‌کنم که کرونا باورها، اعتقادات و برخی از سنت‌های اجتماعی ما را به چالش کشید. کرونا با وجود تلخی‌اش، تجربه‌یی بود که از آن درس‌های زیادی آموختیم.

کرونا به ما آموخت که هر چیزی را به تقدیر واگذار کردن کار درستی نیست. بسیاری امور را با تدبیر می-توان درست کرد و نباید پای تقدیر را در آن دخیل کرد. جهان، جهان تدبیر است و هر کسی که خود را به تقدیر سپرد، کرونا یا او را از بین برد و یا هم این که بسیار اذیتش کرد. کرونا به ما آموخت که هر زمان برای مصونیت خود اطراف خود را باید پاک نگهداریم. کرونا به ما نشان داد که اعتقادات ما تا چه اندازه بی-می-تواند اشتباه باشد. بسیاری از مردم عام ما به این باور بودند که کرونا بلایی است که فقط بر سر کفار نازل شده و مسلمانان را آلوده نمی‌کند، اما کرونا به ما نشان داد که این باور اشتباه است. بیماری، مسلمان و کافر نمی‌شناسد، زیرا هر دو جزء طبیعت هستند و قانون در تمام طبیعت یکسان عمل می‌کند. کرونا این درس را به ما داد که گاهی عشق، به آغوش کشیدن، بوسیدن و رابطه عاطفی کشنده است. گاهی برای سلامتی و زنده‌گی کسانی که دوست شان داریم باید از ایشان دور باشیم. کرونا دید ما را نسبت به زنده‌گی عوض کرد.



## بوبوی سر زور

خشوی خود را بوبو می‌گوییم، اما در پس پشت به او بوبوی سرزور می‌گوییم. ما هم والله اگر ملامت باشیم، بی‌موجب او را سر زور نمی‌گوییم. چنان محکم بر سر حرف خود می‌ایستد که نه بچه‌هایش و نه شوهرش می‌تواند او را از حرفی که می‌گوید، منصرف کند. داکتری از جمع دوستان دور شان فوت کرده است، بوبو می‌خواهد



به جنازه او برود.

پدر بچه‌هایم برایش گفت:

«بوبو! داکتر را خدا ببخشد، اما در جنازه‌اش نرو. نشود خدای ناخواسته به کرونا آلوده شوید.»

بوبو گفت:

«نی که به نظرت کافر هستم که کرونا مرا می‌گیرد. خاک در دهان مردارت. حالا به جایی رسیده‌ای که به من نصیحت می‌کنی؟ بار دیگر این حرف را نزن. من شکر الحمدلله مسلمان هستم، پنج وقت نماز می‌خوانم، پس چرا مرا کرونا بگیرد. این بلا را خداوند برای کفار نازل کرده است.»

دادا آهسته گفت:

«زن! پسرت راست می‌گوید. مردم می‌گویند که این داکتر هم به اثر کرونا مرده است.»

بوبو رویش را برگرداند و گفت:

«تو گپ مفت زن! مردم از شکم شان گپ می‌زنند. تو مگر خبر نیستی که داکتر عملیات کرده بود.»

شوهرم مجبور شد که بوبو را به خانه داکتر برساند.

آن‌ها که رفتند من به زن ایورم گفتم:

«بوبو را ناحق اجازه داد که برود. هر روز در رادیو می‌گوید که در جایی که بیروباراست نروید.»

دادا صدای مرا شنید. صدا زد:

«دهن نداشتی که خودت برایش می‌گفتی؟»

حیران ماندم که چی بگویم. زن ایورم را خنده گرفت. دستش را در دهنش گرفت که دادا صدای خنده‌اش را نشنود.

گفتم:

« دادا! به بوبو کجا چیزی گفته می شود؟ »

دادا گفت:

« بوبو نیست، بلا است، بلا. بسیار آدم سر زور است. شنیده ام که

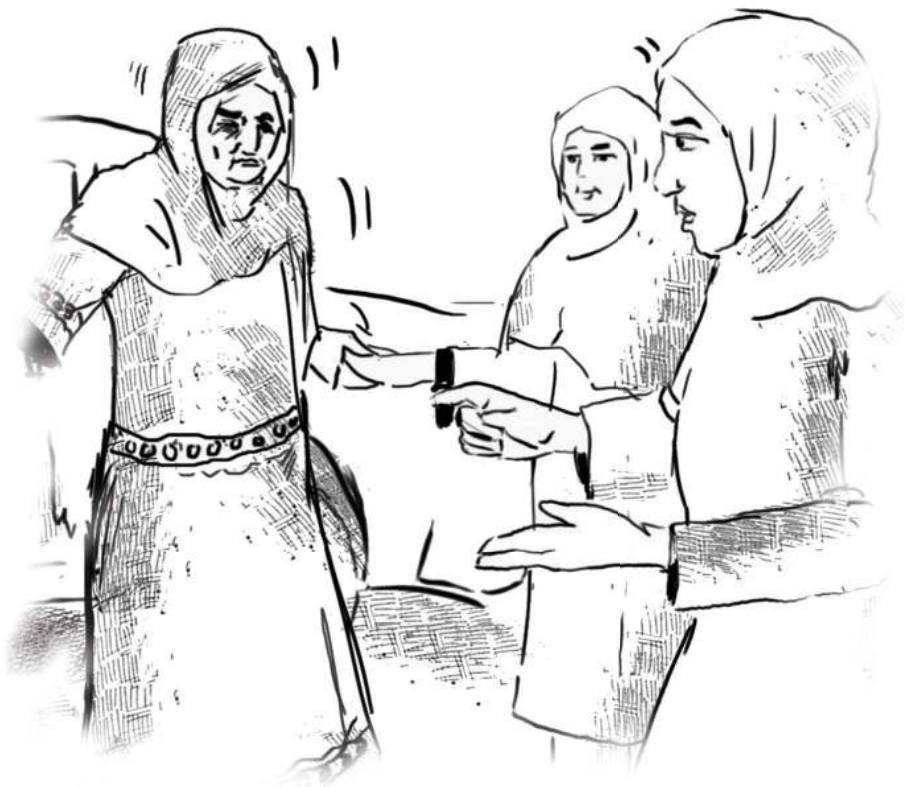
شما هم او را بوبوی سر زور می گوید. »

من و زن ایورم قهقهه خندیدیم و گفتیم:

« دادا! ترا به قسم این گپ را برایش نگویند. اگر نه به خدا اگر از

دست او خلاصی پیدا کنیم. »

گفت:



«درست است. به او نمی‌گویم، اما شرط دارم.»

زن ایورم گفت:

«دادا! شرط تان را بگویید»

گفت:

«شرطم این است که یک شیرچای خوب برایم دم کنید.»

گفتم:

«این کار آسانی است. عاجل برای تان دم می‌کنم.»

عصر بود که بوبو پس آمد. همین که صدای موتر را شنیدم، در آفتابه آب انداختم. صابون را نیز گرفتم. به حویلی برآمدم. چشم بوبو که به من خورد، به آفتابه دید، گفت:

«آب و صابون را چرا آوردی؟»

جواب دادم:

«برای شما آوردم که دست‌های تان را بشوید. در رادیو می‌گوید که دست‌های تان را برای بیست ثانیه با آب و صابون بشوید تا به کرونا آلوده نشوید.»

گفت:

«گپ‌های رادیو را به پدرت بگو. من وضو دارم. کرونا مرونا بالای من کار نمی‌کند. زن مولوی صاحب هم در مراسم جنازه گفت که کرونا جزایی برای کافران است و مسلمانان را نمی‌گیرد.»

پسرم از خانه بیرون شد. به طرف مادر بزرگش دوید.

بوبو خود را خم کرد و نواسه‌اش را در آغوش گرفت و از جیبش یک دانه شربنی گک در آورد و در دهان نواسه‌اش داد.

چنان دلم افتاد که نشود بوبو این مرض را آورده باشد و پسر مرا بگیرد. می‌خواستم برایش بگویم که بچه را در آغوش نگیر، اما هیچ چیزی نگفتم. بوبو کجا گپ کسی را می‌پذیرد.

نیم شب بود که به تلفن شوهرم زنگ آمد. من نیم خواب و نیم بیدار بودم. نفهمیدم کی زنگ زده بود. شوهرم را بیدار کرد و گفت: «آمنه! او آمنه! بلند شو.»

چشم‌هایم را باز کردم و پرسیدم:

«خیر باشد چی گپ است؟»

گفت:

«زود شو، چای سیاه دم کن. یک رفیقم از پکتیا زنگ زده بود و گفت که در پکتیا خانه کسی طفلی به دنیا آمده و همین که به دنیا آمده به گپ‌زدن شروع کرده و گفته هرکسی که تا ساعت دوازده امشب چای سیاه بنوشد به کرونا مصاب نمی‌شود.»

به ساعتش دید و گفت:

«زود شو که وقت کم مانده است. آب را که سر آتش گذاشتی، دیگران را هم بیدار کن. با چشم‌های پر از خواب به آشپزخانه رفتم و چاینک را سر دیگدان گذاشتم و رفتم در اتاق ایورم را زدم و صدا زدم که بلند شوید، چای سیاه بنوشید.»

باز در را زدم، ایورم صدا زد چی گپ است؟ دیوانه خونشدی؟ نیم شب و چای سیاه نوشیدن!»

شوهرم آمد و از پشت در قصه را برایش گفت.

ایورم با زنش بیرون شد، اما اصل غم این بود که بوبو را کی بیدار کند.

شوهر و ایورم در تلفن‌های مصروف بودند. تا دم‌شدن چای به بیش از بیست نفر زنگ زدند و به هرکس همین را می‌گفتند که هرچه زودتر چای سیاه بنوشید.

من و زن ایورم، بوبو را بیدار کردیم. با فحش و دشنام شروع کرد که در دین و مذهب تان... به پدر و پدر کلان تان... و هرچه در



دهنش آمد گفت.

بچه‌هایش عذر کردند که خیر است بوبو یک جرعه چای است بخور و دوباره بخواب، اما کی او را قناعت بدهد. ده روز نگذشته بود که یکی از اعضای دیگر خانواده همان داکتر مرد. شوهرم گفت:

همان مردی که جسد داکتر را غسل داده بود، مرده است.

بوبو که خبر شد، می‌خواست که باز به جنازه برود، اما امروز کمی تب داشت. نماز صبح را که خواند دوباره خوابید. وقتی دوباره بیدار شد گفت که تمام استخوان‌هایش درد می‌کند. تا چاشت سرفه هم برایش پیدا شد، سرفه‌های خشک.

از تابلت‌هایی که نقش شیر در پوش آن‌ها بود برایش دادیم، اما درد و تب او کم نشد. شوهرم گفت او را به شفاخانه می‌بریم که کرونا نباشد. یک تست ازش می‌گیریم. اما بوبو به او دشنام داد و گفت: «نمی‌بینی که زکام هستم. هر سال در همین موقع مردم را زکام نمی‌گیرد؟»

به من گفت:

«او آمنه! برو کمی عسل و زنجبیل در یک گیلاس چای بینداز و بیار که بنوشم.»

چای را برایش دادم پیشانی‌اش چین خورد و گفت:

«دختر خنزیر چای خالی چرا آوردی؟»

قهر شد. چند بار با دهان باز نفس گرفت و باز گفت:

«عسل و زنجبیل چرا در چای نینداختی؟»

گفتم: بوبو! قسم است دو قاشق عسل انداختم.

شوهرم گیلاس را از دستش گرفت و گفت:

«بوبو گیلاس که بوی عسل و زنجبیل می‌دهد!»

لحظه‌یی آرام شد و یکباره گفت:

«او بوبو! قسم است که تورا کرونا گرفته است. آنهایی را که کرونا می‌گیرد بوی و مزه را حس نمی‌کنند. زود باشید! بوبو را بلند کنید که به شفاخانه ببریم.»

بوبو گفت:

«والله اگر پدرتان مرا به شفاخانه ببرد.»

چند بار سرفه کرد و بعد گفت:

«او دختر!»

نفسش را تازه کرد و باز گفت:

«کمی شلغم برایم جوش کن جور تیار می‌شوم.»

شلغم را برایش پختیم، اما دست هم به آن نزد و گفت دلش نمی‌شود بخورد.

دو روز دیگر هم به زور در خانه ماند. آخر به حالتی رسید که کم بود بمیرد. بینی و لب‌هایش کاملاً سیاه شده بود. زود زود نفس می‌کشید. سینه‌اش غر و بژ می‌کرد.

دگر چاره‌یی نبود. بچه‌هایش به زور او را در موتر نشانند و در همین وقت پسر کاکای دادا آمد. پرسید که او را کجا می‌برید؟

شوهرم گفت:

«به شفاخانه کرونا.»

او گفت:

«اصلاً او را به شفاخانه کرونا نبرید. در شفاخانه به مریضان کرونا پیچکاری زهری می‌زنند تا بمیرند. از هر مرده از دولت پول می‌گیرند.

از هر مرده سه لک افغانی می‌گیرند.»

شوهرم با اشاره چشم به من گفت که در سیت پشت سر موتر همراه بوبو بنشینم.

ایورم در راه به شوهرم می‌گفت که اگر این گپ راست باشد، بوبو را به شفاخانه‌های ملکی ببریم. نشود که قصداً او را بکشند.

به شفاخانه ملکی که رفتیم، هنوز بوبو را پایین نکرده بودیم که داکترها پرسیدند که چه تکلیف دارد. این‌ها که تکلیف او را گفتند، داکتران گفتند او را به شفاخانه کرونا ببرید این‌جا علاج او نمی‌شود.

ناچار او را به شفاخانه کرونا بردیم. در شفاخانه هرکاری کردیم بوبو از موتر پایین نشد. پایش را در دو طرف دروازه موتر تکیه داده بود و قسم می‌خورد که بمیرد هم پایین نمی‌شود.

داکترها آمدند تا ببینند که چه گپ است. بوبو دشنام دین و مذهب به داکتر داد و گفت:

«می‌خواهید پیچکاری زهری به من بزنی که بمیرم.»

یک داکتر جوان پیش آمد و گفت:

«او مادر! ما مثل پسران تو هستیم. تو مثل مادر ما هستی. کسی به مادر خود پیچکاری زهری می‌زند؟ زود باش ضد نکن پایین شو.»

بوبو دو هفته بستر بود. ما را به داخل شفاخانه اجازه نمی‌دادند، اما داکترها از وضعیت او به ما خبر می‌دادند که رو به بهبود است. روز چهاردهم بود که بوبو را مرخص کردند. از دهلیز شفاخانه که بیرون می‌شد، دوباره برگشت، آن‌جا یک داکتر با کسی گپ می‌زد. بوبو او مرد را خوب بی‌آب کرد و آمد.

ما پرسیدیم:

«بوبو! خیریت بود، بر سر او مرد چرا قهر بودی؟»

گفت:

«در دین مذهبش... به داکتر من می‌گوید که شما که حالا به

مريضان پيچكاري زهري مي‌زنيد به مريض ما همين امروز بزنيده كه بميرد. بين داکتر صاحب كه از روز جمعه باز نمايد كه حد اقل به جنت برود.»

من و زن ايورم به يکديگر ديديم خنده خود را خورديم.

شوهرم پرسيد:

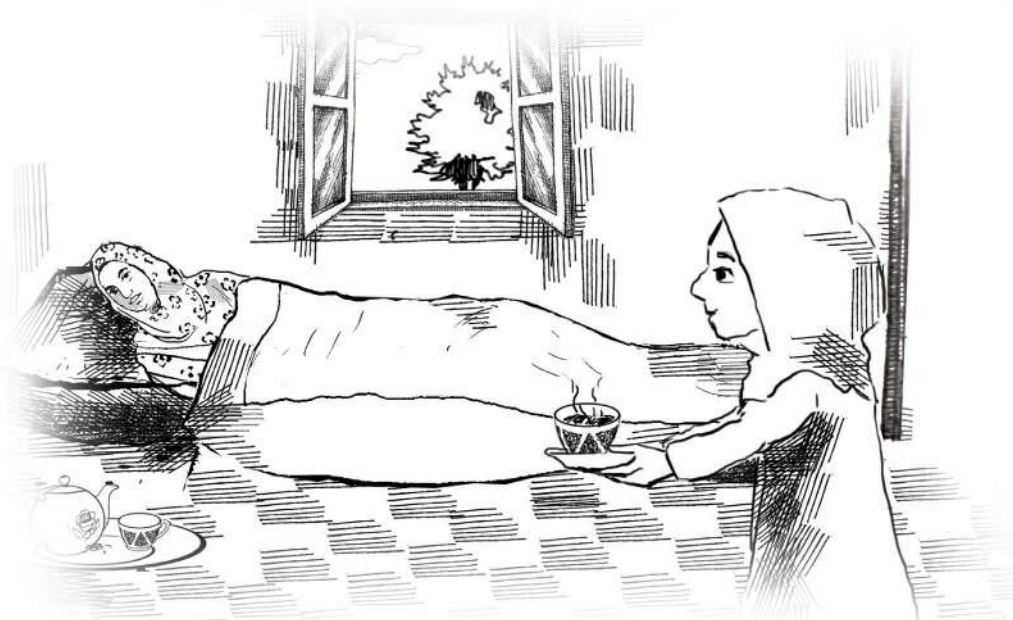
«خوبوبو! تو باز براي چي گفتي؟»

بويو گفت:

«براي چي گفتم كه خاك در دهن مردارت. داکتر چرا به كسي پيچكاري

زهري بزنيده. بار ديگر اين گپ را زني.»





## زنده خواهم ماند؟

با خود می‌گفتم که خوب عمرت به ۵۲ ساله‌گی رسیده است، نفس‌تنگی و بیماری مزمن هم داری، حالا که به کرونا آلوده شدی، زنده خواهی ماند؟ بارها مرگ پیش چشمم می‌ایستاد.

من مدیر بخش ارتباطات عامه ریاست امور زنان لغمان بودم. وظیفه‌ام این بود که به زنان در مورد حقوق و مسایل دیگر آگاهی بدهم. زمانی که مسأله کرونا پیدا شد، من خودم به زنان در مورد این که کرونا بسیار مرض خطرناک است و باید از خود در برابر آن محافظت کنیم، معلومات می‌دادم. ماسک بپوشید، دست‌های تان را باربار بشوید، از جاهایی که تجمع مردم است دور باشید، هنگام سلام‌دادن و احوال‌پرسی به کسی دست و آغوش ندهید و کسی را نبوسید.... اما خودم زمانی به کرونا آلوده شدم که بسیاری مردم این مرض را گذرانده بودند و موج اول کرونا رو به اتمام بود.

داستان از این قرار است که من تکلیف دیگری داشتم. پایم شکسته بود. پسر من در کابل زنده گی می‌کرد شله شد و گفت:

«کابل بیا، اینجا داکتران متخصص استخوان زیاد است.»

قرنطین برداشته شده بود و راه‌ها هم باز شده بود. واقعیت این است که در دوران قرنطین بسیار دلتنگ شده بودم. دو سه ماه در خانه بودم. مدت زیادی نواسه‌هایم را ندیده بودم و دلتنگ بچه و نواسه‌هایم شده بودم. تازه معاشم را گرفته بودم و پول هم داشتم و به سمت کابل روان شدم.

در دوراهی لغمان که رسیدم به نواسه‌هایم کمی نیشکر و گُر مساله‌دار گرفتم. هوس دیدار نواسه‌ها درد پا را فراموش کرده بود. در راه رفت و آمد موترها زیاد بود. در مسیر راه هتل‌ها باز بود و همه چیز عادی به نظر می‌رسید. طوری که فکر می‌کردی کرونا اصلاً این سمت نیامده است. در سروبی بسیار مردم به تفریح آمده بودند. در کنار دریا و زیر درختان ناجو مردم با خانواده‌های شان نشسته بودند. از هتل‌ها بوی کباب و ماهی‌های سرخ شده می‌آمد. به خانهٔ بچه‌ام که رسیدم، بر سر نواسه‌هایم عید شد. همه شان به سمت من دویدند، اما من به دلیل درد پا نتوانستم آن‌ها را در آغوش بگیرم. آن‌ها هم در این مدت در خانه بندی بودند. همان روز بچه‌ام مرا نزد داکتر استخوان برد. از پایم عکس گرفت و گفت همین پلستری که به پای تان بسته‌اند، درست است. فقط بخواب و شیر و ماست بیشتر بخور. کمی دوا هم داد و رخصت مان کرد.

بچه‌ام گفت:

«مادر! تا وقتی که تکلیف پای تان خوب نشده همین‌جا باش. پس از دیر وقت آمدی. نواسه‌های تان هم در کنار تان خوشحال

می باشند.»

همسایه‌های آن‌ها را کرونا گرفته بود. یک هفته گذشته بود که یکی از همسایه‌های شان مُرد و ما به جنازهٔ او رفتیم. در مراسم جنازه یک لحظه هم ماسک را دور نکرده بودم، ولی نمی‌دانم که چه‌گونه مرا کرونا گرفت و از کی به من سرایت کرد.

پایم رو به بهبود بود و دوباره به خانه برگشتم. پس از چند روز سرفه می‌کردم. خسته و مانده بودم. از قبل حساسیت داشتم و گاه ناگاه این‌گونه می‌شدم، بنابراین فکر کردم همان حساسیت دوباره سراغم آمده، اما پس از آن تب و لرزه هم پیدا کردم. بدنم درد می‌کرد و دلم بی‌حال بود. فهمیدم که به کرونا آلوده شده‌ام. به شفاخانه رفتم. دکتران آزمایش گرفتند، کمی دوا هم دادند و گفتند که شما را بستر نمی‌کنیم، دوباره به خانه تان برو.

در خانه خود را قرنطین کردم. در اتاق جداگانه زنده‌گی می‌کردم. همیشه ماسک استفاده می‌کردم. دست-هایم را هر بیست دقیقه بعد می‌شستم. میوه‌خوردن را بیشتر کردم و مایعات بیشتر می‌نوشیدم. ظرفم را از دیگران جدا کردم، کاسه و گیللاس و قاشق و دستمال و دسترخوان جداگانه استفاده می‌کردم.

نتیجهٔ آزمایش حدود چهارده پانزده روز بعد رسید. نتیجهٔ آن مثبت بود. این تست مثل حنای پس از عید بود و هیچ دردی را دوا نکرد، زیرا من قبل از رسیدن نتیجه، تداوی کرونا را شروع کرده بودم و باور داشتم که مرا کرونا گرفته است.

در دوران قرنطین رادیو می‌شنیدم و از اینترنت استفاده می‌کردم. هر روز اخباری از مرگ و میر مردم نشر می‌شد که در فلان کشور هزار نفر و در فلان کشور پنجمصد نفر و در تمام جهان تعداد تلفات ناشی



از کرونا به یک ملیون رسیده است... با شنیدن این اخبار ترس در دلم خانه می‌کرد که نشود این ویروس مرا هم بکشد. این را هم شنیده بودم که اکثر کسانی که مرده‌اند یا عمر زیاد داشته‌اند و یا هم از قبل تکلیف شش داشته‌اند. سن من هم از پنجاه گذشته بود. از قبل نفس‌تنگی هم داشتم. روزی در همین فکرها بودم که پسر، نواسه‌ها و عروس‌م پیش چشمم آمدند. پرده‌های دلم ریخت و گفتم نشود که همین‌گونه بمیرم و هیچ-گاه آن‌ها را دیگر نبینم. دروازه‌ اتاق باز شد. دخترم پلوشه بود. پتنوسی را در کنار در گذاشت و گفت: مادر! شوربای ترکاری برای تان پخته‌ام. وقتی از اتاق خارج می‌شد دوباره برگشت. زود سرم را به طرف دیوار چرخاندم تا اشک‌هایم را نبیند. دخترم گفت:



«مادر! چه گپ است؟ هراسان به نظر می‌رسی.»

گفتم:

«نه دخترم»

صدایم گرفته.

گفت:

«مادر! گریه کردی؟»

گفتم:

«نه، همین‌گونه دلتنگ هستم. چه می‌کنی؟ پیش نیا! همانجا باش.»

او می‌خواست پیش بیاید و به من تسلی بدهد.

سر جایش ایستاد و گفت:

«خوب پس بگو چرا گریه می‌کردی؟»

گفتم:

«همین‌طور! در رادیو شنیدم که کرونا کسانی را که عمر زیاد دارند

و از قبل تکلیف‌های دیگری چون تکلیف شش دارند زودتر از بین

می‌برد، من هم همین‌گونه هستم.»

دخترم گفت:

«خدا نکند مادر! این چیزها را در دلت جا نده. من در اینترنت چیزی

دیگری خواندم. خبر خوبی است. می‌گویند کسانی که گروپ

خون شان ۰ است کرونا را به ساده‌گی می‌گذرانند. گروپ خون

شما هم که ۰ است. نگران نباش. خدا صحت کامل برایت بدهد.»

به کاسه شورها اشاره کرد و گفت:

«زود باش! من می‌روم اما شما این شورها را بخورید تا مقاومت بدن

تان زیاد شود.»

گپ‌های او دوباره امیدهایم زنده کرد. دلم آرام گرفت. تشویش

مرگ از ذهنم دور شد. برخاستم و پتنوس را گرفتم. شوربای

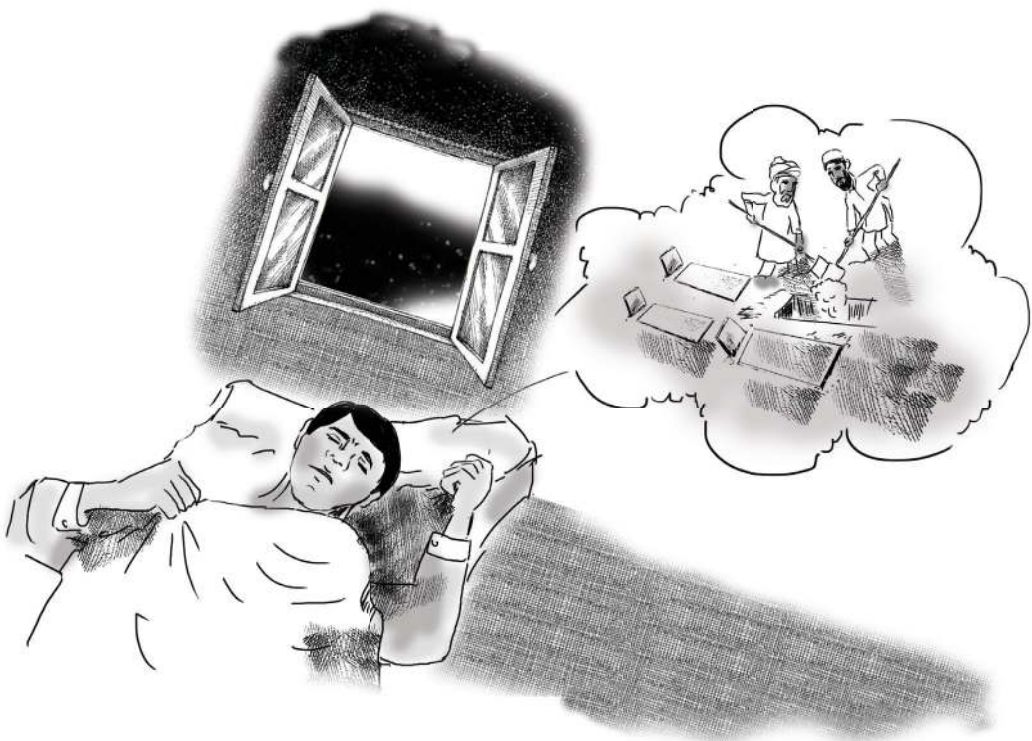
ترکاری را خوردم. مزه‌اش را احساس نمی‌کردم، اما به خاطر فایده آن خوردمش. مزه همه-چیز یک‌سان بود و همه‌چیز بی مزه بود. در دلم می‌گفتم که خداوند چه ذات مهربانی است که به ما حس ذایقه داده است و به هر چیز مزه متفاوت داده است. اگر همیشه این‌گونه بود که مزه هیچ‌چیز را حس نمی‌کردیم، زنده‌گی چقدر بی مزه بود. شوربا را کامل خوردم و پتنوس را دوباره دم در گذاشتم. در را زدم و دوباره به جای خود آمدم. دخترم داخل آمد و کاسه خالی دید. لیخند زد و گفت:

آفرین مادر! اگر همین‌گونه خوراک داشته باشی، انشاء الله هرچه زودتر مثل گل خوب می‌شوی.

انسان هم موجود عجیبی است. زمانی من از پلوشه مواظبت می‌کردم. آن‌گاهی که کوچک بود و یا زمانی که مریض می‌شد من او را همین‌گونه نوازش می‌کردم که او حالا مرا نوازش می‌کند. در مورد کسانی فکر می‌کنم که اولاد ندارند. که اگر آن‌ها مریض شوند و مثل من ناامید باشند، کی به آن‌ها تسلی خواهد داد؟ کی خدمت شان را خواهد کرد؟ کی آن‌ها را نوازش خواهد کرد؟ خدا را شکر که به من این‌گونه فرزندان شیرین داده است.

لعنت به شیطان. همیشه انسان را به وسواس می‌اندازد. صحیح خوشحال بودم که یکبار در دلم گذشت که نشود دخترم به خاطر خوشحال کردن من از جان خود آن‌گپ را گفته باشد. او که کوچک بود و مریض می‌شد چیزی نمی‌خورد. من به این بهانه که با خوردن میوه درد و تب از بین می‌رود، شیر و میوه را به او می‌خوراندم. نشود که پلوشه هم به همین بهانه شوربا را به من داده باشد. یکبار دیگر تشویش مرگ در دلم خانه کرد. نفس‌تنگی‌ام زیاد شد. فکر می‌کردم که سنگ بزرگی را بر روی سینه‌ام گذاشته‌اند.

مبايلم به صدا درآمد، دستم را پيش کردم و آن را برداشتم. دیدم که پلوشه در پیام خانه (مسنجر) لینکی را فرستاده. لینک را باز کردم، دیدم همان حرف‌هایی است که پلوشه برایم گفته بود. دوباره دلم آرام گرفت و امیدوار شدم که خدا برایم صحت خواهد داد. همین طور هم شد. خداوند دوباره برایم صحت داد، اما اگر تسلی و خاطر جمع‌ی پلوشه و اولادهای دیگرم نمی‌بود، تشویش و ناامیدی مرا می‌کشت.



## ترس

همه جا را ترس گرفته بود. در ذهن هر کسی این بود که کرونا یعنی مرگ. این بیماری که هنوز به افغانستان نیامده بود از رسانه ها می دیدم که کرونا چه قدر زود پخش و چه زود انسان ها را از بین می برد. هر روز خبر مصاب شدن هزاران نفر و مردن صدها نفر را می شنیدیم. کرونا به ایران رسیده بود، آتشی که خانه همسایه را می سوزاند اگر در همان جا خاموش نشود بدون شک خانه شما را هم می سوزاند. فهمیده بودیم که امروز یا فردا زبانه این آتش به خانه ما هم می رسد. روزی که وزارت صحت عامه از ثبت نخستین نشانه های کرونا در هرات خبر داد، ترس ما بیشتر شد. با خود می گفتم که این جا مردم هم کم سواد هستند، نظام صحی ما غیر معیاری است، در شفاخانه ها وسایل و تجهیزات کافی نداریم.... این جا کرونا زنده گی مردم را

تاراج خواهد کرد. به این فکر می‌کردم که کرونا کشورهای پیشرفته جهان را به زانو در آورده، کشور ما را کاملاً از بین خواهد برد. این خیالات بیشتر به ترس ما می‌افزود.

گاهی با خود می‌گفتم که کاش هیچ چیزی را نمی‌دانستم و از هیچ چیزی اطلاع نمی‌داشتم. در افغانستان هنوز کدام مورد مصاب شده به کرونا ثبت نشده بود. روزی با رییس صحت عامه به یکی از ولسوالی‌های اطراف رفتیم. دره‌ی زیبایی بود و دریای باریکی در وسط آن جاری بود، کوه‌های آن پوشیده از درخت، آسمان آبی و هوای گوارا داشت. به این مناظر زیبا که دیدم، بیشتر از لذت، احساس ترس می‌کردم. نشود که کرونا ما را بکشد و این زیبایی‌ها را از دست بدهیم. شهرهای بزرگ کشورهای پیشرفته پیش چشمم می‌آمد. شهرهایی که در تلویزیون‌ها نشان می‌دادند و سرک‌های شهر چنان خالی و فرصت بود که انگار هیچ آدمی در این شهر زنده‌گی نمی‌کند. فکر می‌کردم قیامت شده. فکر می‌کردی اسرافیل اولین صورش را دمیده و تمام موجودات زنده مرده‌اند.

در همین خیالات غرق بودم که جمعی از مردم برای پذیرایی ما آمدند. رییس صحت عامه به مردم گفت:

«با ما دست نمی‌دهید، نه هم ما به کسی دست می‌دهیم، خود را از کرونا محافظت می‌کنیم.»

یک موسفید پیش آمد، رییس را محکم به آغوش گرفت، و گفت:

«کرونا را از تو می‌گیرم.»

با خود گفتم که اگر مثل این کاکا بی‌خبر از همه‌چیز می‌بودم، ترس کرونا را در دل نمی‌داشتم. اما من خبرنگار بودم، هر روز رسانه‌های

جهان را دنبال می‌کردم و از هر اتفاقی آگاه می‌شدم. این اطلاعات سکون را از من گرفته بود. ترس کرونا حتی در خواب هم رهايم نمی‌کرد. چندین بار به خواب دیدم که کرونا آمده و مردم بی‌شمار را از بین برده است.

کرونا همانند واهمه‌اش داشت بسیار زود پخش شد. پانزده روز قبل از حادثه کرونا در هرات، در ماه مارچ سال ۲۰۲۱ به کنر هم رسید. در کنر دو نفر را کرونا گرفته بود. یکی از آن‌ها داکتر بود و دیگری معلمی بود که از طریق رادیو به شاگردان درس پشتو می‌داد. این واقعه ترس را به خانه ما آورد.

روزی که به خانه رفتم، مادرم گفت: گوهر پسر! دیگر به وظیفه نرو. شخصی را که کرونا گرفته در دفتر شما برنامه‌داری داشت، نشود که خدای ناخواسته تورا هم کرونا بگیرد. پدرم دید و گفت:

«درست می‌گوید. گرسنه نمی‌مانیم، چیزی برای خوردن خواهیم یافت.»

واقعات کرونا با گذشت هر روز بیشتر می‌شد. یک یک و نیم ماه بعد ماه رمضان می‌رسید که مریضان و مرگ‌های ناشی از کرونا بسیار زیاد شد. فقط در قریه خود ما هفت هشت نفر بر اثر کرونا وفات کرد، اما در دلم آن ترس گذشته باقی نمانده بود. در اخبار دنیا می‌دیدم که آمار مرگ و میر این مرض ۶ درصد است و بیشتر کهن سالان و کسانی را که به امراض جانبی دیگر گرفتاراند می‌کشد. من نه کهن سال بودم و نه کدام مریضی دیگر داشتم بنابراین یکی کمی مطمئن بودم. در کنر هم می‌دیدم که بسیاری از مردم پس از



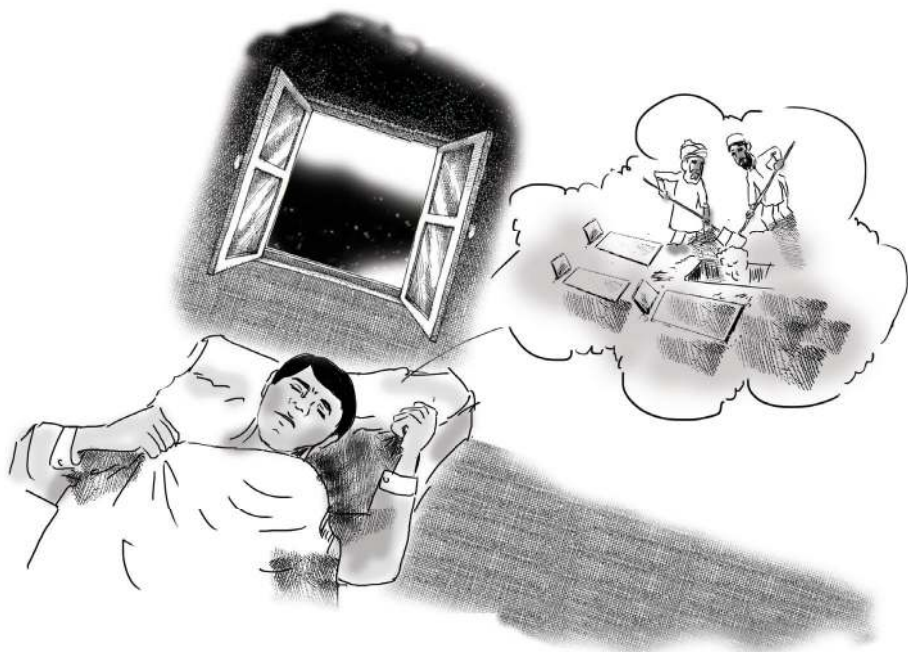
مصاب شدن به این ویروس دوباره بهبود می‌یابند. با خود می‌گفتم که اگر مصاب هم شوم دوباره خوب می‌شوم.»

روز بیست و پنجم روزه بود که گلورد شدم و بعد تب برایم پیدا شد و سپس سرفه شدید. ما هر روز از طریق رادیو به مردم معلومات می‌دادیم که اگر این نشانه‌ها در شما ظاهر شد، خود را قرنطین کنید. علایم و نشانه‌های کرونا برایم معلوم بود. فهمیدم که مصاب شده‌ام. اما خود را از دست ندادم. به خود اطمینان می‌دادم که کرونا قدرت نخستین خود را از دست داده است و اثرات آن کم‌تر شده است.

خواهرم وقتی چیزی برایم می‌گفت دور از من می‌ایستاد. چنان از من دوری می‌کرد که کسی از معتادها دوری می‌کند. همسرم، ظرف‌های مرا جدا کرد. به دسته گیلسم تار سرخی را بست. یک قاب و یک کاسه را با رنگ نشانی کرد. جای خوابیدنم را هم جدا کرد. همه چنان رفتاری با من کردند که گویا به کرونا آلوده شده‌ام.

من هم ترسیده بودم، اما به این نتیجه رسیدم که به وظیفه خود ادامه بدهم. به این باور بودم که خبرنگار اگر واقعات را عادی جلوه بدهد، مردم هم آن را عادی می‌گیرند و اگر آن جدی بازتاب بدهد، مردم هم خواهند ترسید. دیگر این که اگر ما به مردم در مورد کرونا معلومات نمی‌دادیم و روش حفاظت از کرونا را به کسی نمی‌گفتیم، خطرات کرونا خیلی بیشتر از این می‌بود. همین بود که وظیفه را رها نکردم و منظم ماسک می‌زدم و بارها دست‌هایم با مایع ضد عفونی می‌شستم. دفتر رادیو را نوبتی کرده بودیم تا همه با هم به دفتر نیایند. از همدیگر دورتر می‌نشستیم و برای جلوگیری از کرونا تمام کارهای ممکن را انجام می‌دادیم.

خوب حالا به شفاخانه بروم یا نه؟ گفته‌های مردم به یادم می‌آید. وقتی برای اخبار رادیو با مردم گفت‌وگو می‌کردم بیشتر آن‌ها شکایت می‌کردند که در شفاخانه‌ها خدمات درست به مردم ارایه نمی‌کنند. روزی با یکی از پایوازان مریض کرونایی گفت‌وگو کردم. پرسیدم: که آیا به مریضان درست رسیده‌گی می‌شود یا نه؟ گفت: «خدمت مدمت نیست، واسطه‌بازی است. کسی که واسطه دارد اکسیجن برایش می‌رسد و کسی که واسطه ندارد همین‌گونه افتاده است. بیچاره‌ها اگر بمیرند هم کسی به آن‌ها توجه نمی‌کند، اما اگر قدرت‌مندان و پولداران یک سرفه کنند، تمام داکتران به سمت او می‌دوند، اکسیجن نصب می‌کنند، پیچکاری‌اش می‌کنند. برای

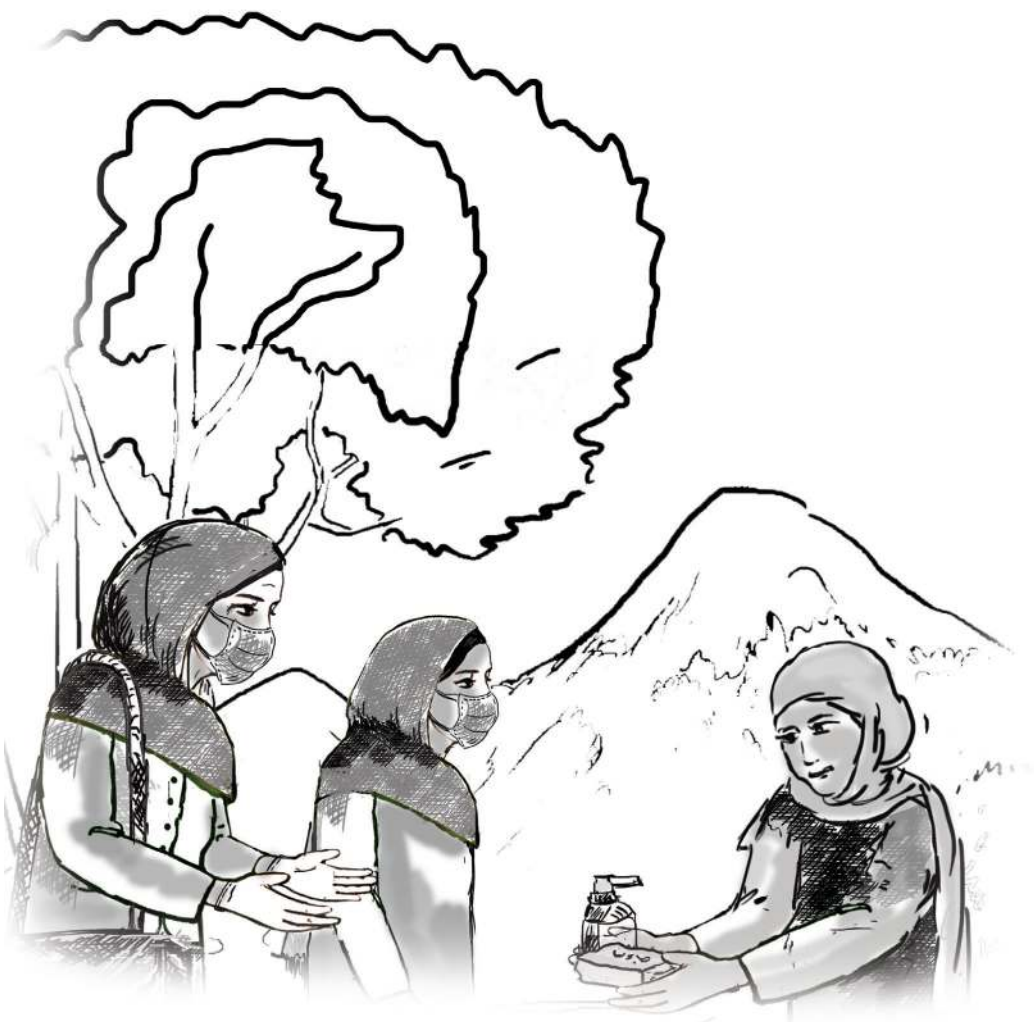


زورداران همه چیز هست، اما برای غریب‌ها هیچ چیزی نیست.» هرچند وضعیت من بسیار خراب نبود، اما خود را در خانه قرنطین کردم. خوراکی‌هایی که ویتامین دارند، زیاد می‌خوردم و از دوی خانه‌گی هم استفاده می‌کردم. ترخه (نوعی گیاه) زیاد می‌خوردم. در کوه‌های اطراف ما ترخه زیاد می‌روید. مردم می‌گویند که این گیاه برای دردهای زیادی مفید است. بادیان، زنجبیل و ترخه را ریزه می‌کردم و همه را یک‌جا می‌خوردم. به این چیزها در وطن ما گیلاس گرم می‌گویند. از همین گیلاس گرم روز دو سه گیلاس می‌نوشیدم. هر روز در آفتاب می‌نشستم که ویتامین دی بگیرم.

در قرنطین خانه‌گی دو مشکل وجود داشت. یکی مشکل اطفال و دیگر مشکل بزرگ‌سالان. بزرگان که می‌فهمند، از اطفال چه‌گونه خود را دور نگهدارم؟ نمی‌توان مانع کودکان شد، به این دلیل از کودکان خود را پنهان می‌کردم. صبح زود که آن‌ها خواب بودند از خانه بیرون می‌شدم و شب‌ها ناوقت‌تر که آن‌ها خواب می‌بودند دوباره وارد اتاق خود می‌شدم. مسأله دیگر پدر و مادر بود. هر دو بیشتر از پنجاه سال عمر داشتند. از این می‌ترسیدم که اگر خدای ناخواسته آن‌ها را کرونا بگیرد، از دست خواهند رفت. به پدر و مادرم گفتم:

«چند روزی از همدیگر دور می‌باشیم، تا وقتی صحت‌مند نشده‌ام یکدیگر را نمی‌بینیم. از دور به یکدیگر دعا می‌کنیم.»  
کرونا بسیار آسان گذشت. مثل این که قبل از امتحان آدم ترس دارد و بعد از امتحان درک می‌کند که چندان مشکل نبود و چرا من این قدر ترسیده بودم. موضوع کرونا هم همین‌گونه بود. ترس آن خواب

و آرامشم را گرفته بود، اما خود آن بسیار آسان گذشت. اما همان گونه‌یی که در امتحان‌های مشکل برخی ناکام می‌مانند، امتحان سخت کرونا هم ناکامی خود را دارد. قبرستان‌ها بزرگتر شده‌اند، در خانه‌های مردم غم آمده، بیچارگی و غریبی بیشتر شده، و نظام صحتی ما نقص و کمبودی‌های خود را به ما نشان داد، بنابر این حالا که می‌بینم، ترس از کرونا خیلی بی‌جا هم نبوده است.



## مسئولیت

در یکی از کوچه‌های ناحیه پنجم شهر جلال آباد با سرعت روان بود. خسته می‌شد و گاهی ماسکش را بر می‌داشت. نفس عمیقی می‌کشید و ماسک را دوباره می‌پوشید. ماسکش تر شده بود و بوی ترش آب دهن از آن بیرون می‌شد. دستکول خود را از یک شانه به شانه دیگر انداخت و بند آن را با دستش گرفت.

در آخر کوچه پنج زن دیگر منتظر او بودند. همین که او نزدیک زنان دیگر رسید، یکی از آن‌ها که نسبت به دیگران جوان‌تر بود، به او نزدیک شد و برای احوال‌پرسی دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

«مانده نباشی، به خیر آمدی.»

فوزیه دستش را روی سینه گذاشت و گفت:

«معذرت می‌خواهم، با دست مانده نباشی نمی‌کنیم.» زن جوان

آغوشش را باز کرد و در حالی که می‌خندید گفت:  
 «استاد! چرا معذرت می‌خواهی؟ درست بغل‌کشی کن. این مریضی  
 از طرف خدا است. تا رضای خدا نباشد کسی را نمی‌گیرد.»  
 فوزیه با دست‌های خود که با دستکش هم پوشیده بود، به آرامی  
 خانم جوان را از خود دور کرد و گفت: «ببین دختر! پیغمبر از دیوار  
 شکسته امان خواسته. من و شما که زنان با سواد هستیم اگر مراعات  
 نکنیم، از آن‌هایی که بی‌سوادند چه گله! اگر خدای ناخواسته مریض  
 شوید چه می‌کنید؟ قیمتی را ببین، یک پاکت دواي درد را ۵۰۰  
 افغانی خریدم. مرا که کرونا گرفته بود، نیم کیلو خاکشیر را شوهرم  
 به ۲۵۰۰ افغانی خریده و آورده بود. با کرونا شوخی نمی‌شود.»  
 زن بزرگ‌سال دیگر گفت:

«رییس صاحب! این دیوانه هیچ هوشیار نمی‌شود.»  
 زن جوان با لبخند گفت:

«کاملاً هوشیار و خوب هستم. من او را مادر خوانده‌ام.»  
 فوزیه گفت:

«بیخشید که دیر آمدم. رفتم تا برای دخترم دوا بگیرم. خدا به این‌ها  
 انصاف بدهد. دوا را چنان قیمت می‌فروشد که نپرس. هر نسخه  
 پنج تا شش هزار افغانی می‌شود.»  
 زن جوان گفت:

«خوب نمی‌آمدی. ما کار ترا هم انجام می‌دادیم. یک زنگ می‌زدی  
 بس.»

فوزیه گفت:

«خیر ببینید. آمدم که معاشم را حلال کنم. خیر است کار یک کوچه  
 را تمام می‌کنم بعد می‌روم.»  
 فوزیه، رییس انجمن حقوق زنان و کودکان ناحیه پنجم شهر جلال

آباد بود. از وقتی که آفت کرونا به افغانستان رسید، انجمن آنها مسئولیت آگاهی عامه را به دوش گرفته بود. معاش آنها را اداره یونیسف می داد و مواد معلوماتی را ریاست صحت عامه برای آنها فراهم می کرد.

فوزیه گفت:

«کار را شروع می کنیم. کی همراه من می رود؟»  
زن جوان مثل شاگردان مکتب دستش را بالا کرد و گفت:  
«دخترت.»

همه خندیدند. دو نفر آنها در یک کوچه فرعی رفتند و فوزیه با زن جوان به کوچه دیگر. دروازه یکی از خانه ها را زدند. از پشت در صدای زنی آمد:

«کی است؟»

فوزیه گفت: ما اعضای آگاهی عامه هستیم. از طرف صحت عامه آمده ایم که در مورد کرونا برای تان معلومات بدهیم. صاحب خانه از پشت در گفت: خیر بینید، معلومات تان را پیش خود تان نگهدارید. به خانه ما نیاید که کرونا را با خود نیاورید. دروازه خانه دیگر را زدند.

یک زن پیر در را باز کرد.

قبل از این که آن زن چیزی بگوید، زن جوان خود را معرفی کرد. صاحب خانه گفت:

«خوش آمدید، خداوند شما را خیر بدهد.»

فوزیه از دستکول خود مواد ضد عفونی را در آورد. روی یک دستمال چند قطره آن را ریخت و دستگیر دروازه را با آن پاک کرد و بعد به کف دست خود کمی مایع ریخت و هردو دستش را خوب به همدیگر مالید و دست های خود را به بینی خود نزدیک کرد.



زن جوان هم برگشت و سر خود را به دست‌های فوزیه نزدیک کرد. دست‌های او را بوی کرد و گفت: «آخخخ! این بوی خوش الکل چقدر لذت‌بخش است!»  
پس از آن یک بوتل پر از مواد ضد عفونی‌کننده را به صاحب خانه داد و گفت:

«خواهر! هر وقتی که کسی برای رفع ضرورتی از خانه بیرون می‌رود، موقع برگشتن، همین‌گونه دروازه را پاک کند و دست‌هایش را ضد عفونی کند.»

فرزندان صاحب خانه را در حویلی جمع کرد و دور از هم نشانند. آفتابه و لگن را خواست. از دستکولش مایع دیتول را در آورد. همکار



جوانش بر دست‌های او آب می‌انداخت و او روش شستن دست‌ها را به اعضای این خانواده توضیح می‌داد. نشانه‌های ویروس کرونا را به آن‌ها گفت. و همچنان به آن‌ها گفت که بدون ضرورت از خانه بیرون نشوند و سپس دو کلچه صابون به آن‌ها داد و اجازه رفتن خواست.

در ظرف دوساعت تمام خانه‌های این کوچه را رفتند. برخی از پشت در آن‌ها را جواب می‌دادند و برخی هم خوش آمدید می‌گفتند. آن‌ها به اعضای هر خانواده دو کلچه صابون، یک بوتل مواد ضد عفونی‌کننده و ده عدد ماسک می‌دادند و در مورد چگونگی محافظت از ویروس کرونا به آن‌ها معلومات می‌دادند.

در آخر کوچه که رسیدند، فوزیه کتابچه‌یی را از دستکولش بیرون کرد که در صفحه اول آن نوشته شده بود: ناحیه پنجم، ۲۳۶۰ خانه. نام چند کوچه از هر ناحیه نیز در کتابچه نوشته شده بود و در پیش روی نام هر کوچه تعداد خانه‌ها ذکر شده بود. فوزیه در پیش نام یک کوچه نشانه؟ را گذاشت و دوباره کتابچه را در دستکولش گذاشت. با همکار جوانش سریع خداحافظی کرد و به سمت شفاخانه رفت. یک هفته می‌شد که دخترش عملیات شده بود. دخترش حامله بود. آخرین شب و روز حامله‌گی‌اش بود که به ویروس کرونا مصاب شد. هنوز از ویروس کرونا رهایی نیافته بود که درد زایمان برایش پیدا شد. مادرش کسی را فرستاد تا یک ریکشا بیاورد، اما در کوچه و سرک نه موتر بود و نه ریکشا. دوباره پسرش را سر کوچه فرستاد تا از همسایه‌شان که ریکشا دارد پرسد که در خانه است یا نه.

ریکشا آمد. همراه دختر خود سوار ریکشا شدند و به صحت عامه رفتند. داکتر نوکریوال آدرس یک شفاخانه خصوصی را به ایشان داد تا معاینه تلویزیونی انجام بدهند. به آن‌جا که رسیدند، دیدند که

داکتر نیست و کابل رفته است.  
از آن‌جا دخترش را به یک شفاخانه خصوصی برد. مسؤول شفاخانه گفت:

«دخترت عملیات می‌شود. طفل او مرده و اگر تا فردا عملیات نشود امکان دارد خودش هم تلف شود. بیست هزار پول عملیات می‌شود و باقی هزینه بستر و دوا و مصارف متفرق دیگر.»  
دامادش آن قدر پول نداشت و دوباره به شفاخانه دولتی آمدند. وقتی از عملیات به داکتر گفتند، او گفت:  
«بروید امر بیارید که عملیاتش کنیم.»  
فوزیه گفت:

«ببین داکتر صاحب! من هم یک داکتر هستم. خانه به خانه می‌گردم و به زن و مرد و طفل شما خدمت می‌کنم، خیر است همکاری کنید و مریض ما را عملیات کنید.»  
داکتر دیگر گفت:

«داکتر چی استی؟»  
فوزیه گفت:  
«کارمند صحنی هستم. تمام روز به مردم در مورد کرونا آگاهی می‌دهم.»

داکتران به یکدیگر دیدند و با صدای بلند خندیدند و گفتند:  
«با همین دو کلمه معلومات داکتر شدی؟ داکتری آن قدر آسان است؟ امر بیارید، اگر نه عملیات نمی‌کنیم.»  
فوزیه مایلش از دستکولش گرفت و گفت:  
«صبر کن که به داکتر میرویس زنگ بزنم، این موضوع را باز به او بگویند.»

داکترها به یکدیگر نگرستند. یکی از داکترها دست فوزیه را گرفت



و گفت:

«برو مشکل نیست، عملیاتش می‌کنیم، اما دوا، وسایل جراحی و دیگر لوازم عملیات را خودتان بیاورید»

عملیات دخترش تمام شد، اما زخمش میکروبی شده بود و چند روز بعد آب گرفت. تب شدیدی داشت و حالش روز به روز بد می‌شد. در بخش عاجل بستر بود. فوزیه هر یک روز بعد پنج شش هزار افغانی برای دارو و درمان او می‌آورد. هرچه پول در خانه داشت خرج درمان دخترش شد، اما هنوز او بهبود نیافته بود.

یکی از داکتران بخش عاجل به فوزیه گفت:

«برو بالای داکتری که این عملیات را انجام داده عریضه کن.»

فوزیه گفت:

«اگر بالای او عریضه کنم، یعنی بالای خود عریضه کرده‌ام. من خودم رییس انجمن حقوق زنان هستم. مریضی از جانب خدا است. حالا اگر من بالای او عریضه کنم، دولت به او جزا خواهد داد یا او را کسر معاش خواهد کرد، دلم نمی‌پذیرد که روزی اولادش را ازش بگیرند.»

یک دخترش عملیاتی و دختر دیگرش درگیر کروناست. فوزیه گاهی به سمت شفاخانه می‌دوید و گاه به خانه دختر دیگرش. این‌ها کم بود که شوهرش را هم کرونا گرفت. حیران مانده بود که حالا چه کار کند. اگر به شوهرش رسیده‌گی کند، دخترش می‌ماند و اگر به دخترش رسیده‌گی کند، شوهر مریضش در میدان می‌ماند. خانه دخترش از آن‌ها دور بود. به شوهرش گفت که تو هم به خانه دختر ما بیا تا بتوانم به هردوی تان برسم.

دامادش گفت:

«مادر! خدمت کاکایم را من می‌کنم، فکر کن که خودت پیش او

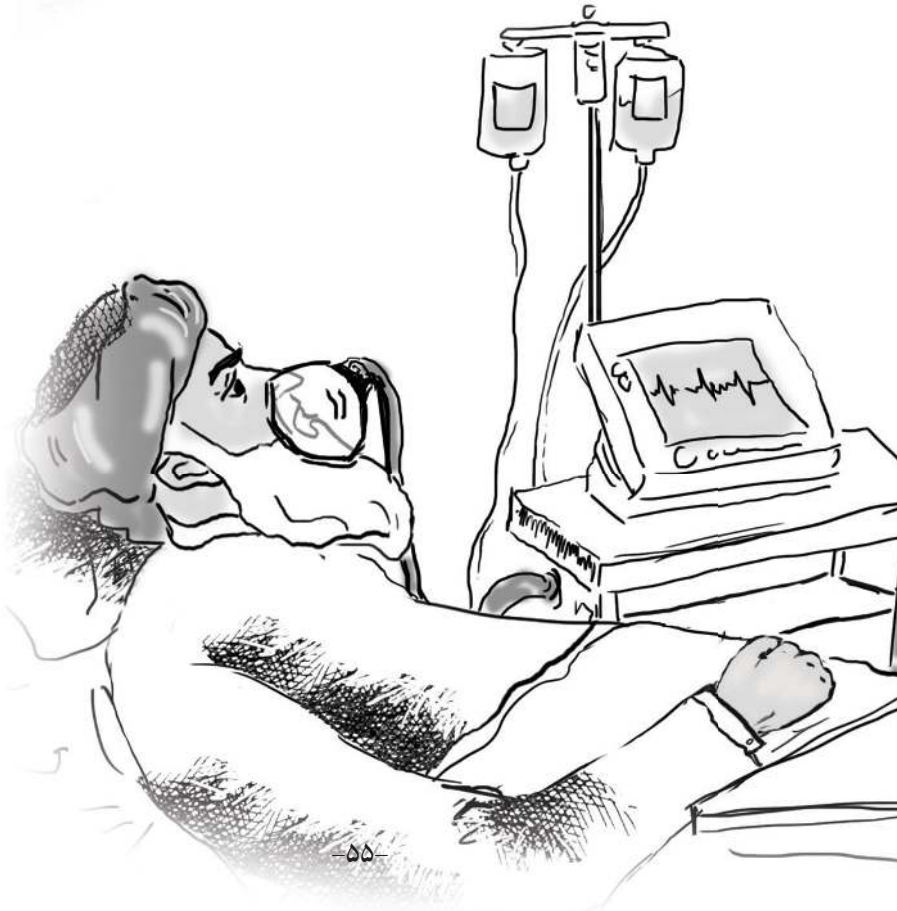
هستی. تو همراه دخترت باش. خانه ما به شفاخانه هم نزدیک است، رفت و آمد تان هم آسان می شود.»

فوزیه صبح زود برای دخترش شیر و خاکشیر درست کرد و پس از چند دقیقه چای لیمو و زعفران به او داد و خانه اش را جارو کرد و سپس به طرف شفاخانه رفت. خبر دختر عملیاتی اش را گرفت. نیم ساعت بعد به ساحه رفت، با عجله به چند خانه رفت و به آن‌ها در مورد کرونا آگاهی داد. همکارانش گفتند کار تو را ما انجام می دهیم، برو به مشکلات خود برس، اما او می گفت نه، معاش را باید حلال کنم. پس از وظیفه آگاهی عامه به پسران شوهرش رفت و دوباره به خانه دخترش آمد. برای چاشت دخترش پرهیزانه درست کرد. پس از چاشت، تمام این کارها را باید یکبار دیگر نیز انجام می داد و همه آن را مسئولیت خود می دانست.



## ایمان

نماز شام را ادا کردم و برای دعا رو به مقتدیان کردم. دعا را شروع کردم اللهم انت السلام و منک السلام، تبارکت ربنا و تعالیت یا ذا الجلال والاکرام. و دست‌ها را بالا کردیم. دیدم که فقط دو صف نمازگزار است و دیگر مسجد خالی است. دعا را زود تمام کردم.





یکی از مقتدی‌ها را گفتم:

«نورولی خان! دیگر همسایه‌های تان چه طور به جماعت نیامده‌اند.»

او به عقب نگریست و صدایش را تازه کرد و گفت:

«خدا می‌داند. فکر می‌کنم از ترس کرونا نیامده‌اند.»

یکی از مقتدیان دیگر گفت:

«ملا صاحب! مسأله همین است. در رادیو گفت که نمازهای مان

را در خانه بخوانیم تا به کرونا مبتلا نشویم.»

گفتم:

«مسلمانان! نماز سنت را که خواندیم چند دقیقه صبر کنید که کمی

گپ بزنیم.»

دو رکعت نماز سنت را که تمام کردم، رفتم به منبر. میکروفون را

روشن کردم. صدای بلندگو را خوب بلند کردم که تمام قریه صدا

را بشنوند. گفتم که کرونا مرونا نیست، این توطیة کفار است. آن‌ها

می‌خواهند که شما را از خدا دور بسازند، کرونا در مسجد از کجا

شد، مسجد خانه خدا است، یا نیست؟ چرا ایمان شما این قدر

ضعیف شده است. این را هم گفتم که حدیث شریف است که هیچ

مرضی به مسلمان سرایت نمی‌کند. اگر کرونا هم باشد، مسلمان‌ها

به آن مبتلا نمی‌شوند.

آن شب خوب دلم را خالی کردم. در نماز خفتن دیدم که مسجد

دوباره پر شده است.

یکی دو هفته همه چیز خوب بود. مقتدیان به جماعت می‌آمدند، اما

باز کم کم تارکان جماعت زیاد شد. روز دیگر که از مسجد بیرون

شدیم، داکتر کمال را دیدیم که در بیرون ایستاده است. ماسک

پوشیده و در دست‌هایش هم دستکش است. من هردو دست را به

او پیش کردم، اما او یک قدم عقب رفت. دست روی سینه گذاشت و گفت:

«سلام علیکم. مولانا صاحب! متوجه باشید که باکسی با دست سلام ندهید.»

من گفتم:

«این چه شوخی است که می‌کنی؟ کافر که نیستم این گونه از من دور می‌گریزی.»

داکتر گفت:

«خدا نکند مولانا صاحب! چه کار کنیم، مجبوری است. کرونا مرض خطرناکی است. خود را باید از آن محافظت کنیم.»

من همان حدیث را برایش خواندم که می‌گوید مسلمان به مرض مبتلا نمی‌شود.

داکتر گفت:

«مولانا صاحب! شما آدم محترمی هستید، اما روی خدا را ببین این حرف را زن. شفاخانه ما از مریض‌های کرونا پر است. تمام مریضان ما از همین مردم خوست است. وقتی مردم این گپ شما را بشنوند، در باره مریضان چه فکر خواهند کرد؟ به علم شما سلام، اما من هم کتاب‌های دینی را خوانده‌ام. حدیث شریف است که از جذامی چنان بگریزد که از شیر می‌گریزد. اگر مسأله سرایت مرض نیست، چرا رسول الله این حدیث را گفته است؟»

همه مقتدیان به طرف من دیدند و چنان وانمود می‌کردند که حرف‌های داکتر به دل شان نشسته است. واقعیت این است که حرف داکتر درست بود، اما من حرف خود را گفته بودم. وگر نه خوب می‌فهمیدم که اگر بین نقل ظنی و عقل صریح تقابل ایجاد

شود، عقل صریح را باید پذیرفت و نقل ظنی را طوری توجیه کرد که در توافق با عقل صریح قرار بگیرد. باز اگر عقل صریح با نقل ظنی دیگری تأیید شود، عقل صریح بیشتر تقویت می‌شود و قابل قبول‌تر است.

بعدها فهمیدم که هدف اصلی آن حدیث این بوده است که اسباب به تنهایی نمی‌توانند باعث ایجاد مرض شوند، بلکه اراده خدا هم در آن دخیل است. جالب این این است که این مسأله را هم از دکتران یاد گرفتم. یک داکتر گفت: گاهی یک مکرוב داخل بدن انسان می‌شود، ولی باعث ایجاد مرض در بدن او نمی‌شود، اما او این مرض را به انسان‌های انتقال می‌دهد در حالی که خودش سالم است. بنابراین اگر سبب به تنهایی عامل مرض می‌بود، این آدم هم باید مریض می‌شد.

تیر از کمان رها شده بود، اگر دوباره گپ خود را می‌گرفتم، اعتماد مقتدیان بالایم کم می‌شد. به این دلیل گفتم:

«داکتر صاحب! دین را من خوب می‌دانم یا تو؟ تو یکی دو کتاب را دیده خواهید بود، اما من ریشم را در این حوزه سفید کرده‌ام. وقتی حدیثی را می‌خوانید حدیث دیگر را نیز به یاد بیاور که کسی به نبی کریم گفت که اگر امراض سرایت نمی‌کند، وقتی یک شتر را گرگ می‌زند، چرا به شتران دیگر نیز سرایت می‌کند و آن‌ها را هم گرگ می‌زند. نبی کریم گفت که همان ذاتی که اولین شتر را به این مرض مبتلا کرده به شتران دیگر نیز منتقلش کرده است. منظور این که اگر خدا نخواهد هیچ چیزی به مرض دچار نمی‌شود.»

رو به مقتدیان کرده گفتم:

«مسلمانان! اگر مسلمان به این مرض مبتلا شد، یا سخت گناهکار است یا در ایمانش شک است. بنابراین جماعت را ترک نکنید. به

ایمان تان برکت.»

پنج روز بعد احساس تب کردم. تمام اعضای بدنم درد می‌کرد. بندهای استخوان، کمر، پای و تمام بدنم چنان درد داشت که انگار کسی مرا لت کرده باشد. تابلیت پرستامول خوردم فایده نکرد. فردای آن سرفه هم سراغم آمد، گلودرد هم گرفتم و آب بینی هم روان شد. صحیح زکام شده بودم. توان ایستادن نبود.

پسرم یک مرغ را حلال کرد و خانمم یخنی برایم پخت. زعفران هم در آن انداخته بود، اما در خاک مزه بود و در این یخنی مزه نبود. مزه هیچ چیزی را نداشت، نه مزه نمک، نه مزه گوشت، نه مزه زعفران و نه از مرچ. بوی را هم احساس نمی‌کردم. درد بدنم رو به افزایش بود. پرستامول اصلاً تاثیر نمی‌کرد، انگار گل می‌خورم.

پسرم همی می‌گفت که به شفاخانه برویم اما من می‌گفتم نه نمی‌روم. روز دیگر سینه‌ام را چنان گرفت که گویی کسی آن را سخت بسته است. نفسم بند و سرفه‌ام بیشتر می‌شد، از دست و پای ماندم. پسرم چندبار گفت که پدر ضد نکن به شفاخانه می‌برمت، اما قبول نکردم.

یک وقت دیدم که بالای تخت شفاخانه افتاده‌ام. در دهانم نل گذاشته‌اند و در هردو دستم سوزن زده‌اند. سیرم بالای سرم آویزان است. چشم‌هایم دوباره بسته شد.

بار دیگر که بیدار شدم، دلم تنگی می‌کرد، نفسم بند می‌شد، اما درد استخوان‌هایم کم شده بود. داکتری مشغول پیچکاری کردنم بود. یک چیزی پوشیده بود که از سر پایش را پوشانیده بود. بر دهان و بینی‌اش ماسک سفیدی زده بود و روی تا پیشانی‌اش را پلاستیک روشنی پوشانیده بود. تمام داکتران چنان از سر تا پای در ماسک خود را پوشانیده بودند که از همدیگر فرق نمی‌شدند. دست‌هایم

بی حس شده بودند، دستم را کمی تکان دادم. داکتر به سویم دید.  
داکتر دیگری را صدا زد:

«متخصص صاحب! مریض به هوش آمد.»

دو داکتر دیگر نزدیک آمدند.

یکی از آن‌ها گفت:

«مولانا صاحب! چه طور استی؟»

صدایش برایم آشنا بود، اما رویش را نمی‌دیدم که کی است.

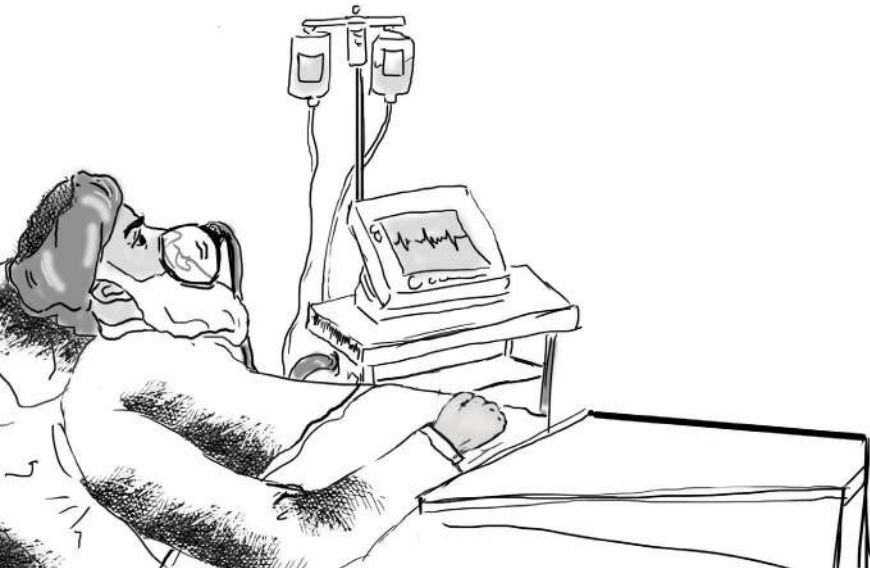
کوشش می‌کردم چیزی بگویم، اما نمی‌توانستم. از راه دهان به  
مریام پیپ هوا تیر کرده بودند، زبانم را نمی‌توانستم به حرکت در  
بیارم. با اشاره سر به داکتر فهماندم که خوب هستم.

داکتر گفت:

«مولانا صاحب! خود را به عذاب نساز. آرام باش. انشالله که

خوب می‌شوید. حالا شکر خطر رفع شده است.»

حساب شب و روز را گم کرده بودم. گاه گاهی بیدار می‌شدم، اما



اکثراً خواب بودم. در اتاقی بودم که یکی دو داکتر همیشه در آن اتاق بودند و از مریضان مواظبت می کردند. داکتران دیگر هم در روز پنج شش بار می آمدند و مریضان را می دیدند.

روز دیگر داکتران پپ را از مری ام درآوردند و آله آکسیجن را در دهانم گذاشتند. رو به بهبود بودم. نفس-تنگی ام بسیار کم شده بود. درد نداشتم، اما بسیار بی حوصله شده بودم.

در این مدت هیچ یک از اعضای خانواده ام را ندیده بودم. به کسی اجازه نمی دادند که وارد این اتاق شود، فقط مریضان و داکتران در داخل اتاق بودند.

همان داکتری که صدایش برایم آشنا بود، هر روز به گونه خاص پرسان مرا می کرد و می گفت:

«مولانا صاحب! به چیزی اگر ضرورت دارید، امر کنید.»

از زمانی که نفس تنگی ام بهبود یافته بود، اکثر داکتران می گفتند که این مریض حالش خوب است، از بخش عاجل مرخص شود، اما همین داکتر می گفت نه، یکی دو روز دیگر هم همین جا باشد تا خوب مطمئن شویم.

روز دیگر مرا از این اتاق به اتاق دیگر انتقال دادند. پس از نیم ساعت دو داکتر وارد اتاق شدند و یکی از آن ها گفت:

«دادا! شکر که خوب شدی.»

اوه! این که پسرم است. او هم مثل داکتران از سر تا پای دریشی سفید پوشیده بود و رویش هم با ماسک و پلاستیک پوشیده بود.

با دیدن او بسیار خوشحال شدم. در چشم های او هم چنان ذوق خوشحالی برق می زد که انگار از سفر خطرناکی برگشته باشم، مثل این که از کام اژدها دوباره برگشته باشم.

پسرم باز گفت:

«دادا! شکر که خوب شدی. امید ما قطع شده بود، اما اول خدا و بعد همین داکتر به شما زنده‌گی دوباره داد.»  
داکتر گفت:

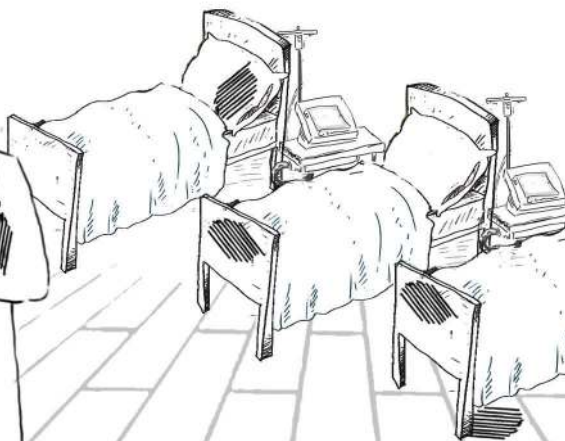
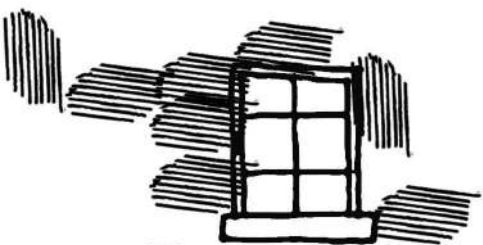
«شافی اصلی خداوند است، ما فقط وسیله هستیم»  
داکتر همان کسی بود که صدایش آشنا به گوش می‌رسید. سرم را کمی بالا کردم که بهتر بتوانم بینمش. اگر بتوانم از چشم‌هایش بشناسمش دیدم روی سینه‌اش نوشته است: داکتر کمال.  
همه با صحت‌یاب شدن من خوشحال بودند، اما من بسیار خجالت‌زده بودم. هر باری که به داکتر کمال را می‌دیدم، حرف‌هایی



که به او گفته بودم به یادم می‌آمد که مرض به جان مسلمان سرایت نمی‌کند. اگر مسلمانی به این مرض مبتلا شد، یا بسیار گناهکار است و یا هم در ایمانش شک است.

هر لحظه در دلم می‌گذشت که شاید داکتر کمال به من طعنه بزند و بگوید که خوب حالا در ایمانت شک است یا بسیار گناهکار هستی؟





## بسترهای خالی

یکبارہ دیوانہ شد. کلاهش را به زمین زد. دهانش را باز کرد. چنان دندان‌هایش را نشان داد که انگار گرگی بر کسی حمله می‌کند و گفت:

«قسم است که با دندان می‌خورم تان.»  
مثل یک انتحاری دوید. تمام هیأت‌هایی که از گردیز آمده بودند فرار کردند. هرکسی به سمت دفتری که نزدیکش بود دوید. فقط من و آن دیوانه باقی ماندیم. نگهبان‌هایم به او نزدیک شدند. بر او چیغ زدند:

«که ای ایستاده شو!»

اما او به طرف من می‌آمد. نگهبان‌های من دوباره صدا زدند:

«ایستاده شو!»

اما ناشنیده گرفت و یک عسکر با لگد به شکمش زد و او به زمین

افتاد. نگهبان‌هایم دست‌هایش را بست و بلندش کردند. رییس صحت عامهٔ پکتیا و مسؤول شفاخانهٔ کرونا با دوستان دیگر دوباره از دفترها بیرون شدند.

این آدم را با سه تن از اعضای دیگر خانوادهٔ شان که همه به کرونا مصاب بودند به زور در موتر سوار کردیم و به گردیز فرستادیم. جالب بود که این آدم خودش هم داکتر بود، داکتر اعصاب. یک هفته پیش به ما خبر رسید که دو تن از اعضای خانوادهٔ آن‌ها به کرونا مصاب شده‌اند. روزی در دفترم نشسته بودم که آمر صحت عامهٔ ولسوالی چمکنی آمد و گفت:

«ولسوال صاحب! در خانهٔ داکتر عابد مریشان کرونایی است. من نفر فرستادم که مریشان شان را به کلینیک بفرستند، اما قبول نکرد. اگر این مریض‌ها را قرنطین نکنیم به دیگران نیز سرایت می‌کند. حرف مرا قبول نمی‌کند، گفتم اگر شما هم همراهم بروید که آن‌ها را به کلینیک بیاریم.»

آمر صحت عامه، قوماندان امنیه و آمر امنیت را با خود بردم. در موتر نشستیم و ده دقیقه منزل کردیم. به خانهٔ داکتر رسیدیم. در آن‌ها را زدیم. خود داکتر عاقل برآمد. چشم‌هایش را لُق لُق کشید. بدون این که مانده نباشی بگوید، گفت:

«خیریت است؟»

آمر صحت عامه به او گفت:

«ببین داکتر صاحب! شما می‌دانید که شرایط قرنطین در خانه صد در صد عملی نمی‌شود. دوستان و خویشاوندان رفت و آمد می‌کنند، مرض در تمام ولسوالی پخش می‌شود. هنوز اول وقت است که مریض‌ها را قرنطین کنیم و دیگر بی‌غم شویم.»

او گفت:

«مرا داکتر نمی‌شمارید چه‌طور؟ صرفاً شما قرنطین را می‌شناسید یا ما هم در مورد آن می‌دانیم؟ زود بروید که دیگر به این سمت نیایید.»  
من گفتم:

«داکتر صاحب! من به مسایل داکتری نمی‌دانم، اما حکومت به ما گفته است که اگر کسی به رضایت خود قرنطین را نپذیرد به زور او را قرنطین کنیم، بنابراین گرهی که با دست باز می‌شود چه نیاز به دهان است. خودت آدم فهمیده هستی، داکتر هستی، خوب و بد را بهتر از من می‌دانی، پس روی خدا را ببین و گپ را گوش کن.»  
داکتر آه بلندی کشید و گفت:

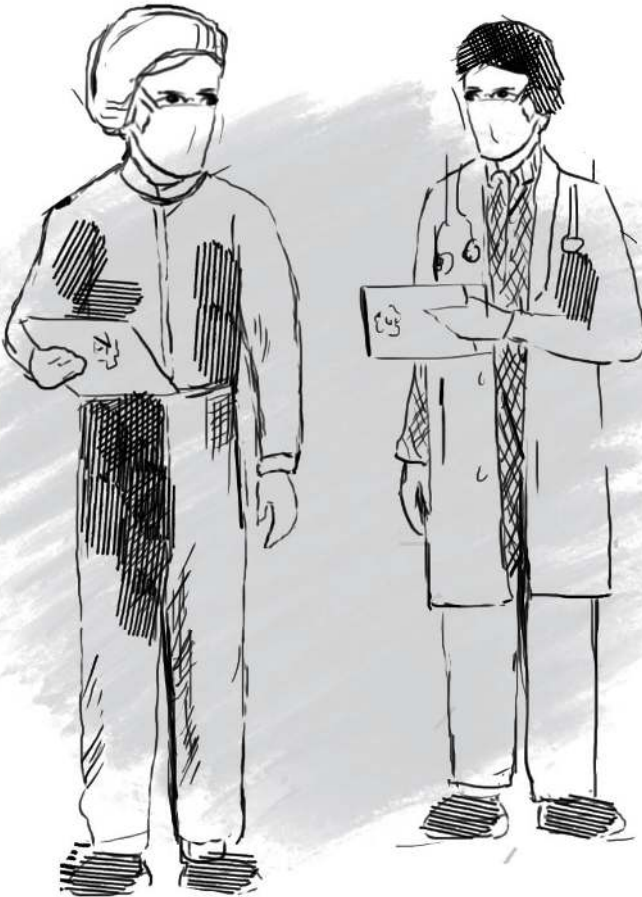
«پس وقتی که من می‌فهمم، مریض‌های خود را همین‌جا در خانه نگه می‌دارم، بروید پیش روی تان خوبی.»  
با خود فکر کردم که با این آدم این‌گونه نمی‌شود تفاهم کرد. به دوستان گفتم:  
«بیایید!»

دوباره به ولسوالی آمدیم.

یک هفته که گذشت خبر شدیم که خود داکتر عاقل هم به کرونا مصاب شده است. در خانه آن‌ها چهار مرد و چهار یا پنج زن، همه به کرونا مصاب شده بودند. این خبر به گردیز هم رسیده بود. رییس صحت عامه پکتیا خودش همراه با مدیر شفاخانه کرونای پکتیا با چند تن دیگر آمده بودند که مریض‌ها را ببرند. کسی را دنبال داکتر عاقل فرستاده بودند که به کلینیک صحت عامه بیاید و او با سه پسر خود آمده بود.

آمر صحت عامه به من زنگ زد که داکتر عاقل گپ هیچ کسی را گوش نمی‌کند. اگر زحمت نیست یک بار به کلینیک بیایید.  
رفتم. دیدم که داکتر بسیار به خشم آمده است. من برایش گفتم که

او داکتر صاحب! چرا بیجا درد سر درست می‌کنی. ببین که رییس  
صحت عامه از گردیز به خاطر شما آمده. حکومت چه قدر متوجه  
شما است و شما در برابر آن چه می‌کنید.  
دهن را باز کرد، هم به حکومت دو و دشنام داد و هم به رییس  
صحت عامه.



سرش قهر شدم و گفتم:  
«آرام باش! یا مثل آدم خودت همراه شان می‌روی یا این که به زور  
می‌برم تان.»  
همین بود که داکتر عاقل دیوانه شد و گفت:  
«او عبدالرحمن! والله اگر پدرت بتواند مرا ببرد، قسم است با دندان  
می‌خورم تان.»

\*\*\*

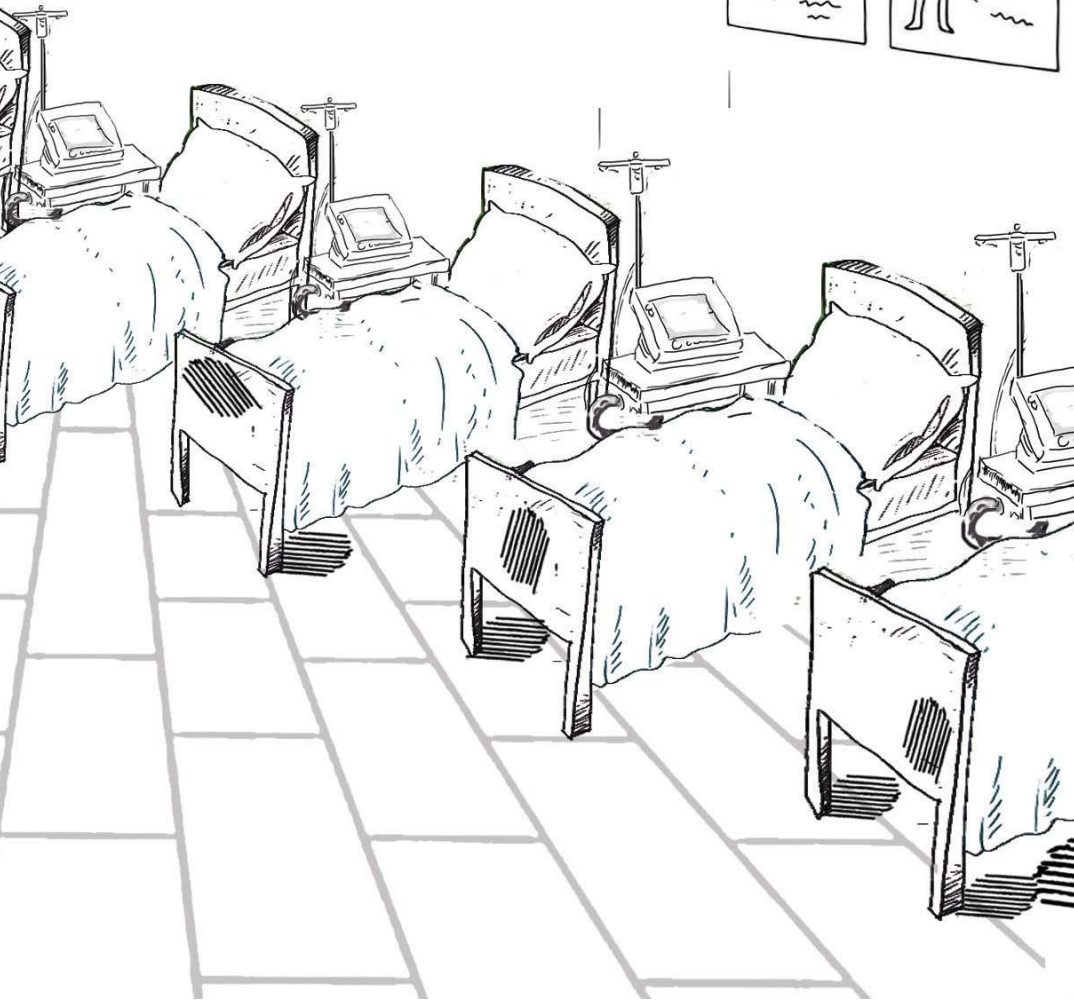
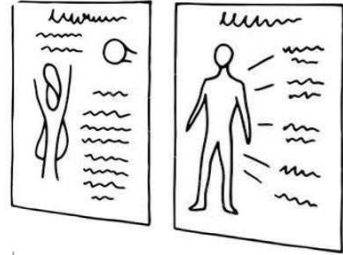
دو ماه قبل از این واقعه در ولایت جلسه بود. تمام ولسوال‌ها را  
خواسته بودند. تمام مردم ماسک پوشیده بودند و دستکش‌های  
جراحی را به دست‌های شان کشیده بودند. همه با فاصله دو متری  
نشسته بودند. والی گفت هر ولسوال به مشورت آمر صحت عامه  
ولسوالی خود تدابیر لازم را بگیرد  
آن زمان در تمام پکتیا یک مورد کرونا هم ثبت نشده بود. به ولسوالی  
که آمدم، یک هفته تمام با آمر صحت عامه مصروف کار بودم. سی  
بستر برای مریضان در کلینیک آماده کردیم.  
آمر صحت عامه گفت:

«اگر خدای ناخواسته کرونا این‌جا برسد، سی بستر کم خواهد بود.  
کرونا چنان بلایی است که مثل آتش پخش می‌شود. مثل این که  
جنگل آتش بگیرد، تر و خشک همه را می‌سوزاند.»  
گفتم:

«پس نظر شما چیست؟ چه کار باید بکنیم؟»  
گفت:

«دیگر نمی‌دانم، فقط این که جای ما تنگ است.»  
تعمیر لیسه تازه اعمار شده بود. شاگردان هم رخصت بودند. رییس

صحت عامه را بردم و برایش گفتم که اگر این‌جا چند اتاق برایت  
بدهم، لوازم دیگر را شما می‌توانید فراهم کنید؟







او گفت:

«بله. بقیه کارش را به من بگذار.»

آمر صحت عامه از صبح تا شام می‌دوید. برخی لوازم را از پکتیا و برخی را از کابل فراهم می‌کرد. به این و آن زنگ می‌زد. خود او با دیگر داکتران کلینیک مثل جوالی‌ها تخت‌ها را می‌گرفتند و به تعمیر لیسه انتقال می‌دادند. گاه گاهی من هم به کمک‌شان می‌رفتم.

تخت‌ها، بالون‌های آکسیجن، خریطه‌های سیروم و لوازم دیگر طبی را چنان در صنف‌های مکتب چیده بود که درست مثل شفاخانه معلوم می‌شد، اما در لیسه آب نبود. از نبود آب به کمال خان گفتم. او در موسسه‌یی کار می‌کرد که به مردم دهات چاه حفر می‌کرد و بمبۀ دستی نصب می‌کرد. هرچند حالا در آن موسسه کار نمی‌کرد، اما وسایل و ابزار آن را در خانۀ کمال خان گذاشته بودند.

او کوبه، ماشین و ابزار دیگر را در موتر انداخت و به لیسه آورد. حالا همه چیز موجود بود، اما کسی نبود که کار برمه‌کاری بلد باشد. کمال خان به گردیز رفت تا کسی را پیدا کند و من موتر ولسوالی را در اختیار او قرار دادم تا در راه کسی او را اذیت نکند.

خوب بود که در گردیز کسی را پیدا کرده بود. در ظرف سه روز چاه کنده شد. نل‌ها و واترپمپ آن را یک تاجر گردیزی خرید. اتاق‌ها و تشناب‌ها را نل‌دوانی کردیم. برای تشناب‌ها چاه سپتیک ضرورت بود و ما حیران مانده بودیم که پول این کار را از کجا کنیم.

چند روزی که گذشت، تخصیص مبارزه با کرونا آمد. مشکل پول هم حل شد. برای تشناب‌ها هم چاه سپتیک درست کردیم.

سی بستر را در کلینیک و پنجاه دیگر را در لیسه تیار آماده کردیم. ما بسیار خوشاله بودیم که اگر خدا ناخواسته مریضی کرونا به چمکنی بیاید ما می‌توانیم که خدمت مریضان را کنیم.

اما می‌دانید؟ بسترها همان‌طور خالی ماندند. حتی یک نفر هم در آن‌ها بستر نشد. مسأله این نبود که در ولسوالی چمکنی کسی به کرونا مصاب نشد. بسیار مردم مصاب شدند، اما کسی از شرم به کلینیک نمی‌آمد. می‌گفتند اگر مردم خبر شود باز به ما طعنه می‌زنند. تعدادی خود را در خانه پنهان کرده بودند و تعدادی هم به گردیز رفته بودند و آن‌جا خود را بستر کرده بودند و برخی هم مریض‌های شان کابل برده بودند. آن‌ها این همه زحمت را به جان می‌خریدند، اما به کلینیک ولسوالی نمی‌آمدند تا همسایه‌های شان ندانند که آن‌ها به کرونا مصاب شده‌اند.

د جلال آباد څارنځي روغتون



## تفاوت

چهار روز را در خانه گذرانده بود، اما تکلیفش با گذشت هر روز بیشتر می‌شد. نخست فکر می‌کرد که مثل سال‌های قبل زکام گرفته است. دقیق مثل زکام آب بینی‌اش می‌رفت، گلویش درد می‌کرد و تب خفیفی هم داشت. اما در روز سوم کوتاهی نفس هم برایش حادث شد و اشتهايش هم کاملاً کم شد.



خانمش گفت:

«اوه آدم! این‌گونه که خوب نمی‌شوی، برو نزد داکتر که علاج دردت شود.»

او با نالش و فریاد گفت:

«کدام داکتر؟»

سرفه کرد و سرش را از بالشت بلند کرد. پنج شش بار پشت سر هم سرفه کرد و در ادامه گفت:

«به کلینیک که بروید، داکتران یا لدوبازی می‌کنند یا پر بازی، والله اگر هیچ توجهی به آدم نکنند.»

خانمش گفت:

«پس چه می‌کنی. باگذشت هر روز حالت بد شده می‌رود.»

عبدالرحمان نشست و چند لحظه سرش را پایین انداخت و زود زود نفس کشید. کمپل را از سر پاهایش دور کرد. دستانش را روی زانوانش گذاشت و آرام برخاست. در بالای تپه کوه، در میان انبوهی از درختان و درختچه‌ها، درب یک خانه سنگی باز شد. عبدالرحمان که خود را در کمپلی پیچانده بود، داخل خانه شد. در پاهایش موزه‌های چرمی‌بی بود که بلندی آن تا زانوهایش می‌رسید.

عبدالرحمان آهسته آهسته پایین شد. از پل باریک چوبی گذشت. در کنار دریا به سمت پایین رفت. بیست دقیقه منزل کرد. یک ساختمان یک‌طبقه با دیوارهای سفید به چشمش خورد. در دیوار این ساختمان نوشته بود: کلینیک برگ متال. قبلاً این مسیر را در ده دقیقه می‌پیمود، اما حالا توانش را از دست داده بود.

این کلینیک سه اتاق داشت. در یکی از اتاق‌ها دو نفر روی زمین نشسته بودند و تخته‌ل‌دو در وسط آن‌ها قرار داشت. هر دو پیراهن

و تنبال پوشیده بودند، پکول و کلاه بر سر و ریش شان هم کوتاه تر از یک قبضه بود.

عبدالرحمان گفت:

«داکتر صاحب! یکبار مرا ببینید که به کرونا مصاب نشده‌ام. تمام بدنم درد می‌کند، نفسم بند می‌شود. سرفه، سرفه، سرفه کرد.»  
نفس گرفت و دوباره گفت:

«هیچ وقت این‌گونه مریض نشده بودم.»

یکی از آن‌هایی که مصروف بازی بود بلند شد. از الماری پاکت دوائی را بیرون آورد به او گفت:

«همین را روز سه بار بخور خوب خواهی شد.»

عبدالرحمان پاکت دوا را گرفت. دستش را بر روی گردنش کشید و گفت:

«کرونا»

داکتر حرفش را قطع کرد:

«کرونا از کجا شد، کرونا این‌جا چه کار می‌کند. برو بخیر.»

داکتر دوباره مصروف بازی خود شد

عبدالرحمان مات و مبهوت مانده بود. برگشت و از کلینیک خارج شد.

به خانه برگشت. همین که وارد خانه شد، به خانمش گفت:

«بی‌جای مرا سرگردان کردی. من برایت گفتم که به کسی توجه نمی‌کنند.»

خانمش گفت:

«خداوند به این‌ها انصاف بدهد. بیا دراز بکش که برایت زردآلو آماده کنم. خدا برایت صحت بدهد.»

گفت:

«درست است، اما طفل‌ها را از من دور نگهدار و خودت هم به من نزدیک نشو.»

چندبار به سرعت نفس گرفت و گفت:

«نشود که خدای ناخواسته شما را هم کرونا بگیرد.»

عبدالرحمان چند روز در خانه بود. دواى تب و درد و برخی داورهای خانه‌گی نیز استفاده می‌کرد. خانمش گاهی آش و گاه یخنی و گاه شوربا برایش می‌پخت و برخی بته‌ها را برای او می‌جوشاند. آهسته آهسته حال او بهتر می‌شد.»

پنجمین روز مریضی او هنگامی که نماز دیگر هنوز قضا نشده بود، یکی از همسایه‌های شان آمد.

او گفت:

«خیریت خو است؟ چرا به مسجد نمی‌آیی؟»

عبدالرحمان گفت:

«مریض هستم. گفتم نشود که مرض به دیگران هم سرایت کند. در رادیوها هم می‌گویند که مردم نماز شان را در خانه بخوانند تا به کرونا گرفتار نشوند.»

همسایه او گفت:

«کرونا یک قصه مفت است. این‌جا همه مردم به جماعت می‌روند. کرونا مرونا نیست.»

چند روز بعد حال عبدالرحمان بهتر شد و به مسجد رفت. مسجد پیر از نمازگزار بود.

در برگ متال و دیگر ولسوالی‌های نورستان همه‌چیز مثل سال‌های گذشته بود. مجلس‌های مردم، جماعت، بازی‌های کودکان، درس‌های اطفال در مساجد و مدارس، همانند سال‌های قبل به گونه عادی جریان داشت، اما یک چیزی که

عوض شده بود این بود که در هر قریه دو سه نفر دچار بیماری شده بودند.

ماهی نگذشته بود که مامای عبدالرحمان هم به کرونا مصاب شد. او همانند عبدالرحمان از بخت خوبی برخوردار نبود که با چند تابلت و جوشانده بهبود یابد. تکلیف او هر لحظه بیشتر می شد. نفسش بند می شد و سینه اش را سخت گرفته بود.

عبدالرحمان و پسر مامایش به این نتیجه رسیدند که مریض را به جلال آباد ببرند.

آفتاب تازه طلوع کرده بود که عبدالرحمن یک موتر سراچه را آورد. سیت عقب آن را خواباندند و از راه قفسه عقب موتر، یک کمپل را در موتر هموار کرد و فرد مریض را چهار نفره از دست و پا گرفتند و روی کمپل گذاشتند و هرکدام از یک گوشه کمپل گرفت او را برداشتند و در درون موتر گذاشتند.

راه طولانی بود و بیشتر قسمت ها خامه بود. وقتی تایر موتر به کپرک های سرک برابر می شد، صدای دروازه ها و جمپین های موتر یکجا با نالش مریض بلند می شد.

هنگام نماز پیشین به چغه سرای رسیدند. راننده گفت:

«غذا مذا می خوریم یا نه؟»

عبدالرحمان که در کنار راننده نشسته بود رویش را به طرف پسر مامایش برگرداند و به مامایش هم نگاهی کرد. پسر مامایش هم به پدرش نگریست گفت،

«حالا که آرام است. از این بعد راه ها هم پخته است و انشالله که به موقع خواهیم رسید. غذا می خوریم و نماز را می خوانیم، باز بخیر حرکت می کنیم.»

موتر در کنار سرک توقف کرد. راننده و عبدالرحمان پیاده شدند.



لباس خود را با دستمالش تکاند. گرد از آن باد شد. پسر مامایش گفت:

«اول شما غذا بخورید و من پیش پدرم می‌باشم، شما که برگشتید من می‌روم غذا می‌خورم.»



راننده گفت:

«غذا مذا نیست. این جا قرنطین است، هتل‌ها بسته است. در تمام بازار فقط چند دکان پرچون فروشی باز است. یگان بسکیت مسکیت و جوس بخریم و پس بیاییم.»

حدود نیم ساعت بعد موتر دوباره حرکت کرد. راه هموار، سرک پخته و مریض آرام بود.

عبدالرحمان گفت:

«وای! سرک ولسوالی ما که این‌گونه پخته می‌بود، چه قدر راحت می‌بودیم.»

راننده، آهی کشید و گفت: عبدالرحمان! چه بگویم؟ شاید بگویند من بی‌انصاف هستم که از شما کرایهٔ بیشتر گرفته‌ام، اما قسم به خدا هر باری که رفت و آمد می‌کنم یک قسمت موترم خراب می‌شود. در راه خامه مصرف تیل موتر هم دو برابر می‌شود و چندان پولی به من نمی‌ماند.»

به پل ننگرهار که رسیدند، موتر را در پاتک متوقف کردند. راننده و عبدالرحمان پیاده شدند. شخصی که از سر تا پا لباس سفید و ماسک پوشیده بود و عینکی بر چشم داشت، پیش آمد. در دستش وسیله‌یی مثل تفنگچه بود. دو قدم دورتر ایستاد و آن وسیله را به پیشانی عبدالرحمان گذاشت که تب او را ببیند. دو ثانیه بعد گفت: «برو.» باز تب راننده را دید و گفت:

«بروید بخیر.»

آن‌ها که سوار موتر شدند، پسر مامای عبدالرحمان پرسید:

«چی می‌گفتند؟»

عبدالرحمان گفت:

«هیچ نفهمیدم که چه می گفتند.»

راننده گفت:

«با آن وسیله تب مردم را می بینند که به کرونا مصاب نباشند.»

عبدالرحمان پرسید:

«اگر کسی به کرونا مصاب باشد چه؟»

راننده گفت:

«باز آن‌ها را نمی گذارند که به شهر جلال آباد بروند.»

عبدالرحمان خندید و گفت:

«خوب هستید؟»

گفته‌اند که یک چشم دولت کور است. ما را که صحت مند بودیم

دیدند، ولی آدم مریض را ندیدند.

همه خندیدند.

وقتی وارد جلال‌آباد شدند، دیدند که شهر مثل زیارتگاه‌ها آرام و

ساکت است. سرک‌ها خالی بود. نه سر و صدای ریکشا بود و نه از

فروشنده‌های کنار سرک. یگان موتر این طرف و آن طرف می رفت.

مریض را به شفاخانه کرونا بردیم. داکتر که مریض را دید گفت:

کاش کمی دیگر هم تأخیر می کردید.

عبدالرحمان به پسر مامایش دید. در چشم‌هایش ناامیدی دیده

می شد.

عبدالرحمان گفت:

«داکتر صاحب! از برگ متال آمدیم. امید ما به خدا و شما است.»

داکتر گفت:

«ما کوشش بنده‌گی خود را می‌کنیم، اما وضعیت مریض بسیار

خراب است. می‌بینیم که رضای خدا در چیست.»

مریض را به اتاق عاجل بردند.

چند لحظه بعد یک صفاکار نسخه‌یی را آورد و گفت:  
«این دوا را از بازار بیاورید.»  
عبدالرحمان نسخه را گرفت. همراه پسر مامایش حرکت کرد.  
ده پانزده دقیقه بعد دوا را آوردند.  
صفاکار از دور به آنها گفت:  
«حالا دیگر دیر شده است!»





## گوشت خوب شوربای خوب

ای بنکاری آشنا درته سلام کوم  
پام کوه ماشې ته گوټې مه وروړه  
این شعر، سرودهٔ اسحاق ننگیال، یکی از شاعران نوآور زبان پشتو  
است. او در شعرهای خود مردم را به صلح، همدیگر دوستی و  
زندگی انسانی فرا می‌خواند.

ساوش ننگیال، فرزند مرحوم اسحق ننگیال است. او یک کتابخانه  
کوچک و سیار درست کرده بود. در پشت بایسکل خود صندوقی  
را گذاشته بود و در آن کتاب، کتابچه، قلم و مجله برای کودکان  
گذاشته بود. او در کوچه‌های لغمان، نگرهار و نورستان می‌گشت  
و با بلندگو کوچکی کودکان را تشویق به یادگیری می‌کرد و بر کودکان  
منطقه کتاب، کتابچه، و قلم می‌فروخت. برخی قصه‌های جذاب را  
به آن‌ها می‌خواند و آن‌ها را تشویق به مطالعه می‌کرد.

کرونا که آمد، فکر کرد که چه‌گونه مردم را از خطرات کرونا آگاه کند. برخی اطلاعاتی را که در این مورد از رسانه‌ها و اینترنت به دست آورده بود، نوشت. پیام‌های کوتاه کوتاه از آن‌ها درست کرد و با صدای خود آن‌ها را ضبط کرد و صندوق کتابخانهٔ سیار خود را خالی کرد و به جای کتاب، صابون، لگن و آفتابه در آن گذاشت. قصد کرد که قریه به قریه برود و به مردم معلومات بدهد. سیاوس وقتی از تصمیم موسسه یونیسف آگاه شد، دست همکاری به آن‌ها داد. این موسسه برای جلوگیری از ویروس کرونا به او بروشور، استیکر و پوستر داد. سیاوش به قصد سفر خانه را ترک گفت. بر بایسکلش سوار شد.



از قریه‌های اطراف شهر مهترلام شروع کرد. به اولین قریه که رسید، پیام‌های ضبط شده در بلندکن را روشن کرد.

«در خانه بمانید تا سالم بمانید!»

«کرونا مرض کشنده است!»

«دست‌های تان را بار بار بشوید تا به کرونا مصاب نشوید.»

کودکان قریه در چهار طرف او جمع شدند.

یکی از آن‌ها گفت:

«باز برای ما کتاب آورده‌ای؟»

او جواب داد:

«نه، اما چیزی آورده‌ام که فایده آن کمتر از کتاب نیست.»

از درون صندوق، صابون، لگن و آفتابه را برداشت. آفتابه را از چاه

مسجد پر کرد، به کودکان گفت:

«روش‌های درست شستن دست‌ها را کی یاد دارد؟»

کودکان به همدیگر دیدند و یکی از آن‌ها که لاغرتر و بزرگ‌تر از

دیگران بود دستش را بلند کرد و گفت:

«من یاد دارم.»

سیاوش صابون را به او داد و گفت:

«صابون را بگیر و خودش روی دست‌های آن بچه آب می‌ریخت.

او صابون را به دست‌هایش مالید. یکی دوبار دست‌هایش را روی

همدیگر کشید و به طرف سیاوش دید.»

سیاوش گفت:

«نه، این طریقه برا شستن دست‌ها درست نیست.»

کودکان با تعجب به سمت سیاوش دیدند.

سیاوش صابون را گرفت. کف دست و پشت دست و نوک و



میان انگشتانش را خوب به دقت شست و سپس انگشتان یک دستش را در میان انگشتان دست دیگرش فرو کرد و در جریان به هم مالیدن انگشتان با دقت و حوصله حساب می‌کرد: یک - دو - سه... بیست.

به کودکان نگاه کرد، لبخند زد و گفت:

«تا بیست شمردم درست؟»

همه خندیدند. او گفت:

«دست‌های مان را با این روش باید بار بار بشویم. کی یاد گرفت؟»  
به این ترتیب، روش شستن دست‌ها را بالای چند کودک تمرین کرد و بعد گفت:

«آفرین! شما که به خانه‌های تان رفتید، به دیگر اعضای خانواده هم روش شستن دست‌ها را یاد بدهید.»

بعد گفت: ببینید! «اگر کسی، تب، زکام و سرفه داشت، از آن‌ها خود را دور نگهدارید. زمانی که سرفه می‌کنید یا عطسه می‌زنید دست تان را از آرنج قات کنید و آن را پیش روی بینی و دهان تان بگیرید.»

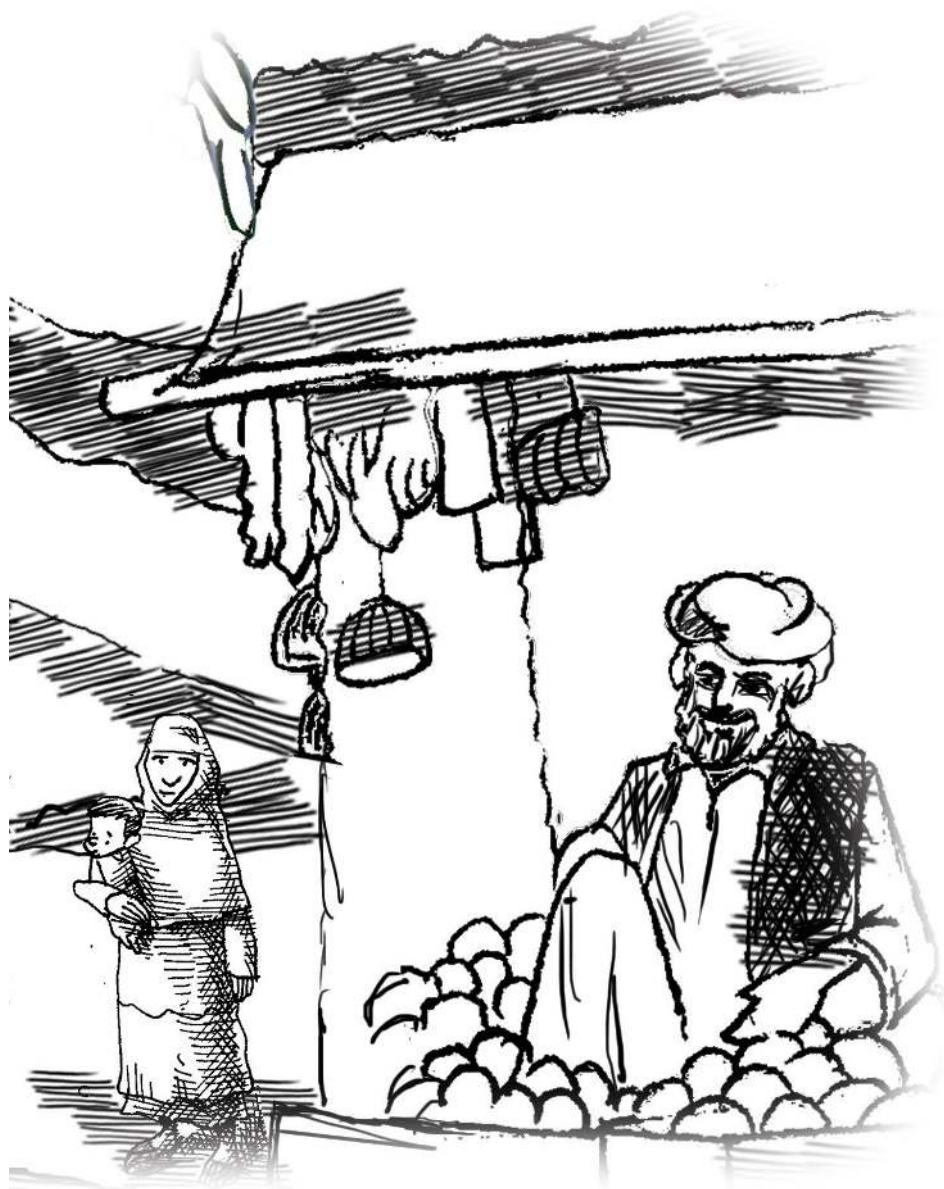
او عطسه‌زدن را تمثیل کرد و قسمت آرنج دست راستش را پیش دهن و بینی‌اش گرفت.

کودکان خندیدند. به همدیگر دیدند. هر کدام از سیاوش تقلید کردند. همه عطسه‌زدن را تمثیل می‌کردند:

«اچچچی!»

و هنگام عطسه‌زدن دست شان را پیش دهن و بینی‌شان می‌بردند.  
سیاوش گفت:

«آفرین! حالا شما به خانه‌های تان بروید و من هم به قریه‌ی دیگر



می‌روم.»

آن‌ها با تکان دادن دست به همدیگر خداحافظی کردند و رفتند. او سفر طولانی خود را از این قریه شروع و در یکی از قریه‌های نورستان ختم کرد. معلومات دادن در هر جای کار آسانی نبود. در برخی قریه‌ها وقتی صدای بلندگو را روشن می‌کرد و در مورد کرونا معلومات می‌داد، موسفیدان و جوانان می‌آمدند و می‌گفتند برو! کرونا این‌جا چی بد می‌کند. کرونا برای کافران و مرتدها است. روزی در حال گذشتن از یکی از همین قریه‌ها بود که کسی او را صدا زد:

«او برادر صبر کن.»

به عقب نگاه کرد. دید مرد سی یا سی و پنج ساله‌یی است که خود را با پتو پیچانده و دستار هم بسته است. سیاوش ایستاد.

این آدم نزدیک آمد و پنج شش قدم دورتر ایستاد و گفت:  
«اگر کسی به کرونا مصاب شود، چه کار باید انجام بدهد؟ چه بخورد؟ چه نخورد؟ چه چیزی برای او خوب است؟»  
سیاوش گفت:

«کسی از اعضای خانواده تان مریض شده؟»

این آدم دور و پیش خود را دید و با صدای بلند گفت:  
«نه، خودم مریض هستم. اما ببین تورا به خدا قسم اگر به کسی چیزی بگویی! اگر مردم خیر شوند، می‌گویند که این آدم مرتد شده که به کرونا مصاب شده. این‌جا مردم زیادی را کرونا گرفته، اما از ترس کسی صدایش بلند نمی‌کند.»

سیاوش به او معلومات داد که از دیگران دور باش، میوه و سبزیجات زیاد بخور، چای و مایعات گرم بیشتر بنوش و اگر نفس تنگی پیدا

کردی به شفاخانه باید بروی.

ماهی نگذشته بود که دوباره از همین قریه می گذشت. پنجاه، شصت تن در قبرستان جمع شده بودند. جنازهی را روی تخته گذاشته بودند. در قبرستان، قبرهای تازه بسیار دیده می شد. قبرها نسبت به گذشته دو برابر شده بود.

در یکی از قریه های دیگر قبل از این که سیاوش دهانش را باز کند و در مورد کرونا معلومات بدهد، کسی به او گفت:

«تو دالر خود را می گیری، برو مردم ما را گمراه نکن! گذشته از این او وقتی در یکی از قریه های نورستان رسید، زمستان بود و بسیار برف باریده بود. یک ریش سفید به او گفت: اگر یک بار دیگر تورا این جا دیدم در همین برف دفنت می کنم. برو رنگت را گم کن، بار دیگر این جا نبیمنت.»

در این سفر رخدادهای جالب کم نبود.

روزی سیاوش از لغمان به سمت جلال آباد روان بود دید که مردم زیادی کوچ کشی دارند. از یکی پرسید:  
«که این مردم کجا می روند؟»  
او گفت:

«این مردم از کابل آمده اند. مردم می گویند که کرونا در جاهای گرم نمی آید. حالا مردم از کابل به این جا کوچ کرده اند.»

بار دیگر گروهی از مردم را دید که در قریه به سمتی روان هستند. او پرسید که کجا می روید به خیر، در این زمان قرنطین کجا روان هستید؟ خدای ناخواسته کسی مرده،

یک جوان به او گفت:

آب قریه ما خشک شده است. به سربند می رویم که آب را رها کنیم و زمین های خود را آبیاری کنیم و در جویچه های خانه مردم هم آب

جاری شود.»

سیاوش دید که دیگران پوزخند می‌زنند.

یکی دیگرش گفت:

«همرایت شوخی می‌کند، ما به دیدن معلم گل آغا می‌رویم. او را

کرونا گرفته است.»

سیاوش گفت:

«پس شما چرا می‌روید؟ شما باید خود را از او دور نگهدارید. اگر

از او را عیادت می‌کنید با تلفون این کار را کنید.

آن‌ها گفتند:

«ما به دیدن او می‌رویم که ببینیم که مرض کرونا چه‌گونه است.

قریه‌هایی هم بود که در اول اصلاً قبول نمی‌کردند که ویروسی به

نام کرونا وجود دارد. کرونا را توطیۀ کفار می‌دانستند، اما مدتی بعد

چنان از آن می‌ترسیدند که حتی در جنازه نزدیک‌ترین دوستان شان

نمی‌رفتند و در هر جنازه بیش از ده پانزده نفر دیده نمی‌شد، زیرا

در هر کوچه سه چهار نفر به سبب کرونا مرده بودند. مردم خود را

در خانه‌های شان پنهان کرده بودند و در قریه حتی پشک به چشم

نمی‌خورد.

سیاوش ننگیال مشکلات زیاد را متقبل شد، زمان و انرژی خود

را صرف این کرد که مردم را از خطرات کرونا آگاه بسازد و به آن‌ها

بیاموزاند که چه‌گونه خود را از این مرض محافظت کنند. او مثل

پدرش غم‌خوار مردم بود. بی‌جا نگفته‌اند که:

«پسر کو ندارد نشان از پدر

تو بیگانه خوانش، مخوانش پسر»



## هم‌دردی

مالک دواخانه، کتابچه و قلم را گرفت. در سر بل نام دواخانه، جای نام مشتری و تاریخ نوشته شده بود. در قسمت پایانی بل نوشته بود: آدرس: جلال آباد... و در گوشه دیگر آن شماره تلفون درج شده بود.

صاحب دواخانه به آن سمت ویتترین رفت که ماشین حسابش آن جا بود. پیش ویتترین ایستاد و به شخصی نگاه کرد و پرسید:

«به نام کی بنویسیم؟»

آن شخص پکول خود را که از پشم شتر بود درست کرد و گفت: عبدالرحمان.

مالک دواخانه گفت:

«خوب. یکی تابلیت سردردی گفتی، دیگر چی؟»  
«کمردرد، گرده درد، زکام، مممممم، استفراغ، معده درد. از هر  
کدام ده ده بسته.»  
مالک دواخانه، نام دواها را به پشتو نوشت، پیراسیتامول، بروفین،  
کفکول....  
لیست که تکمیل شد، به پسر جوانی که در کنارش بود تحویل داد  
و گفت:



«این اقلام را آماده کن. پسر جوان مصروف جمع‌آوری دوا شد. یکی را از یک الماری و دیگری را از الماری دیگر بر می‌داشت.»  
مالک دواخانه از پشت ویتترین بیرون شد. گیلان شیرچایش را روی میز پلاستیکی گذاشت و گفت:  
«بیا ماما! چای بنوش تا او بچه دواها را آماده می‌کند»  
عبدالرحمان در چوکی پلاستیکی پشت میز نشست و گفت:  
«خیر ببینی!»  
مالک دواخانه گفت:





«شما هم خیر ببینید. بیا بنشین که کمی درد دل کنیم. گفתי که دوا را به کامدیشن می‌بری؟»

«بله. یک کار کن که دواها را برایم کارتن کن و همین جا بگذار تا فردا صبح بیایم و ببرمش.»

«درست است، تو مطمئن باش. خوب دیگه، آن‌جا کلینیک ملینیک هم است؟»

«نه، نه داکتر است و نه کلینیک. اگر کلینیک می‌بود ما دکانداران دوا را چی می‌کردیم. قبلاً یک کلینیک بزرگ بود که شورشیان آن را آتش زدند. حالا اگر دولت داکتر بفرستد، شورشیان به آن‌ها اجازه فعالیت نمی‌دهد، اگر کسی دیگر داکتر بیاورد، دولت اجازه نمی‌دهد. این حال و روز ماست. راه‌ها خراب و قریه ما هم دور است. آن‌قدر مشکلات داریم که نپرس. زن‌های ما که مریض می‌شوند نه قابله است و نه داکتر. اگر تکلیف-شان زیاد باشد تا آوردن به مرکز در مسیر راه جان می‌دهند.

دو سه ماه قبل یکی از دوستان ما را کرونا گرفته بود. وضعش خراب بود. خواستیم او را در موتر این‌جا بیاوریم. در مسیر راه جان داد و جسدش را پس بردیم.»

مالک دواخانه گفت:

«خداوند او را ببخشد. باز او را غسل دادید یا نه؟ داکتران می‌گویند

مردۀ کرونایی را غسل ندهید. چایت را هم بنوش.»

عبدالرحمان گیلاس چایش را سر کشید و گفت:

«درست مثل مردم عادی او را غسل دادیم، درست جنازه برگزار کردیم. آن‌جا این حرف‌ها نیست.»

مالک دواخانه به پسر جوان دید که مصروف جمع‌آوری دوا است. صدا زد:



«از امپرازول‌های دیگر بگذار. این یکی قیمت است. از ده رویه‌گی‌ها برایش بگذار.»

دوباره به طرف عبدالرحمان دید و گفت:

خوب! وضعیت کرونا چه‌طور بود؟ در جلال آباد که بسیار مردم را کشت.

عبدالرحمن دستش را زیر پکول برد و سرش را خارید. کلاهش را منظم کرد و گفت:

«در آن‌جا هم مردم را تلف کرد، اما نه آن‌قدر زیاد. در اول مردم قبول نمی‌کردند که کرونا هم است، اما حالا هر مرضی که کسی را بگیرد مردم می‌گویند کرونا است. هههههه.»

مالک دواخانه و شاگرد او هم قهقهه خندیدند. او گفت:

«پس آن‌جا قرنطین هم نبود؟ یا بود؟ مردم نشست و برخاست می‌کردند؟»

عبدالرحمن به چشم‌های او نگریست و گفت:

«نه کسی قرنطین می‌شناسد و نه قرنطین است. در اخبار می‌شنیدیم که می‌گفت به کسی دست ندهید و در جاهایی که تجمع مردم است نروید و از این حرف‌ها. اما ما به مسجد هم می‌رفتیم. به یکدیگر دست هم می‌دادیم و درست بغل‌کشی هم می‌کردیم، به همین خاطر بسیار مردم مریض شدند. چند تا مولوی صاحب‌ها هم به کرونا مصاب شدند و بعداً گفتند که در مسجد کمی از همدیگر فاصله داشته باشید.»

مالک دواخانه پرسید:

«تو هم به کرونا مصاب شدی؟»

عبدالرحمان، آخرین جرعه شیرچای را هم سرکشید و گفت:

«بله! ما نمی‌فهمیدیم که کرونا است، سرفه می‌کردم و نفس تنگی

داشتم و دماغ‌هایم بند بود، دقیقاً کرونا بود، اما خدا شفا داد. جوشانده موشانده، آب شفتالو، آب قارچ، آب انار ترش و این چیزها را می‌خوردم. بین جوان! دواهایی که با قبل از غذا خورده می‌شوند را یک سو بگذار و آن‌هایی که بعد از غذا خورده می‌شوند را یک سو.»

مالک دواخانه به شاگرد خود دید و گفت:

«راست می‌گوید. سر دواهایی که قبل از غذا خورده می‌شوند، یک دایره بکش که اشتباه نشود. صبر کن که خودم این کار را کنم.»  
از جایش برخاست. پشت ویتترین رفت. مارکر سرخ‌رنگ را گرفت. چند بسته دوا را جدا کرد. در پوش هر دوا یک یک دایره کشید. یکی از دواها را گرفت و به عبدالرحمان نشان داد و گفت:  
«این را می‌بینی! این نوع دایره اگر در آن کشیده شده باشد یعنی که قبل از غذا و با شکم گرسنه خورده می‌شود، درست شد؟»  
خیر ببینید، درست شد.

مالک دواخانه دوباره از پشت ویترون بیرون شد. گیلان عبدالرحمان را پر کرد و گفت:

«بسیار خوب! قصه این که این‌جا دل ما را از این‌قدر قرنطین بد کردند. سه چهار ماه تمام مردم در خانه‌های شان بندی بودند. ما باز خوب بودیم که کار دوا را می‌کردیم و برای ما اجازه می‌دادند که دکان خود را باز کنیم، اما باقی مردم بسیار به تکلیف بودند. کار و بار نبود، پول نبود. مردم به نان خشک محتاج بودند. مردم یک قران نداشتند باز در این اواخر کمی بهتر شد که دولت به مردم نان خشک توزیع می‌کرد. در نورستان وضعیت چه‌طور بود؟ دولت به شما هم نان توزیع می‌کرد؟»

عبدالرحمان با تعجب به او می‌دید و می‌گفت:

نان خشک از کجا شد! والله اگر به کسی نیم نان هم داده باشند. بالا حکومت است، پایین طالبان. گاهی راه بسته است و گاه باز به این دلیل حکومت هیچ کاری برای مردم نکرده است. مردم غریب بسیار زیاد است، اما حکومت نیست، کار نیست. فقط مردم زمین داری دارند و بس. نان جواری است و دوغ. مردم همین‌ها را می‌خورند.» مالک دواخانه ترموز شیرچای را گرفت. سرش را چرخاند. گیلان عبدالرحمان را پر کرد.

عبدالرحمان دستش را روی گیلان گذاشت و گفت:

«بس است سلامت باشید.»

مالک دواخانه گفت:

«چای هست!»

عبدالرحمان با لبخند گفت:

«قربان تان، بسیار نوشیدم.»

مالک دواخانه برخاست. به پشت و پتیرین رفت. چند بسته دوا را در یک کارتن کوچک انداخت. در سر کارتن با مارکر نوشت:

«برای سردردی.»

با صدای بلند گفت:

«ماما! کرونا مردم را ترسانده بود یا نه؟ این جا مردم بسیار ترسیده بودند. آدم از آدم می‌ترسید.»

عبدالرحمان گفت:

«باور مردم ما این است که مرض از جانب خداست و خداوند آن را مداوا می‌کند، بنابراین زیاد نترسیده بودیم. کرونایی آسان گذشت. مردم مریض شد، اما ترس مرس نداشتند. نه کسی مریض را بد می‌دید و نه هم کسی می‌گفت که این مرض از فلان کس به من سرایت کرده است. پس از آن که مرض زیاد شد، باز مردم کمی از

همدیگر دوری می‌کردند. دیگر مسأله‌ای نبود.»  
مالک دواخانه آخرین پاکت دوا را هم در یک کارتن کوچک انداخت  
و بر سر آن نوشت: دواي استفراغ. پس از آن تمام کارتن‌های کوچک  
را در یک کارتن بزرگ انداخت. سر آن محکم بست و بر سر آن  
نوشت: عبدالرحمان کامدیش.

به شاگرد خود گفت:

«این کارتن را در آن گوشه بگذار.»

خودش طرف عبدالرحمان آمد و گفت:

«ماما! کارتن دواي تان را در آن گوشه گذاشته‌ام. اگر من نبودم،  
از شاگردم تحویل بگیر، اما شب همراه من باش. جای خوب برای  
مهمان دارم. یک شوربای خوب برایت پخته می‌کنیم و کمی درد دل  
هم خواهیم کرد.»

عبدالرحمان که از جایش بلند شده بود، دست روی سینه گذاشت  
و گفت:

«خیر ببینی! می‌روم که برای دکان چیزهای دیگر هم می‌خرم. فردا

صبح بخیر به قریه می‌روم. پول دوا چند شد؟»

پول مالک دواخانه را داد و از آن جا بیرون شد. چند قدم که رفت،  
به عقب نگریست. به لوحهٔ دواخانه خیره شد. زیر لب چیزی گفت  
و حرکت کرد.

زامن يې وايي چې داکټرانو  
د زهرو ستن ورکړې ده



## پیچکاری زهری

کرونا نبود، مادر غم‌ها بود. آغاز تا انجامش غم بود. در آغاز همه چیز مبهم بود. هر کسی در مورد راه‌های سرایت آن چیزی می‌گفت. در مورد جلوگیری این ویروس می‌گفتند نمک آب مفید است، اما بعداً دیده شد که تأثیر نداشت. اعراض و علائم این مرض همانند زکام یکسان، نتیجهٔ تداوی آن نامشخص و اختلاطات آن نامعلوم بود.

گاهی با خود می‌گویم که ما با این همه امکانات با این ویروس این قدر سرگردان شدیم، اگر سی سال قبل این ویروس پیدا می‌شد، داکتران چی می‌کردند؟ آن زمان نه اینترنت بود، نه کامپیوتر، نه فیس‌بوک و نه این تعداد رسانه‌های تلویزیونی و رادیویی. پدرم قصه می‌کرد که در آن زمان مردم برای یکبار تلفن کردن تا پیشاور می‌رفتند. کسانی که پسر یا برادرش در کشورهای عربی مسافر بودند، صدای شان را در نواری ضبط می‌کردند و وقتی کسی به وطن می‌آمد آن را به خانوادهٔ



شان می‌فرستادند. اگر کسی گپ عاجلی می‌داشت به پیشاور یا میرانشاه می‌رفتند و به مسافران شان زنگ می‌زدند. حالا از برکت انترنت و سایر رسانه‌های دیگر از اتفاقات دنیا هر ساعت آگاهی حاصل می‌کنیم.

حرف کرونا بود که اگر سی سال قبل این ویروس شیوع می‌یافت، ما اطلاعاتی در دست نداشتیم. اولاً خبر نمی‌شدیم که این ویروس پیدا شده است. تا این که خبر می‌شدیم، نیم افغانستان را مبتلا کرده بود. باز اگر خبر می‌شدیم از این که در هیچ کتابی از این ویروس سخن گفته نشده، نمی‌دانستیم که نشانه‌ها و عوامل آن چیست، روش‌های تشخیص، راه‌های سرایت، میکانیسم جلوگیری از شیوع و سرایت آن چه‌گونه است، چه مواردی در تداوی آن شامل است، اختلالات آن چه‌گونه کنترل می‌شود ... مسأله دیگر این که تا چند سال قبل ابزار طبی و تجهیزات ما بسیار کم بود، لابراتوارهای ما معیاری نبود و صدها چالش دیگر وجود داشت. حال انترنت است، هر تحقیقی که امروز در آمریکا و بریتانیا انجام می‌شود، فردا از نتایج آن آگاه می‌شویم، اما این هم کافی نبود.

شفاخانه کرونای پکتیا که اعمار شد، من سرطیب آن شدم. رییس شفاخانه محمدکریم زرمتمی بود. ضروریات شفاخانه را لیست کردیم، یک یک و نیم ماه برای اكمال تجهیزات شفاخانه گذشت، بازهم تمام لوازم مورد نیاز تکمیل نشد.

در روزهای نخست مریض نداشتیم بنابراین زمان کافی داشتیم که مطالعه کنیم. در این فرصت بنا را بر این گذاشتیم که سمینار آنلاین برگزار کنیم. ما با تمام داکتران و نرس‌ها در این سمینار شرکت کردیم. هر روز در انترنت جست‌وجو می‌کردیم که برای تداوی کرونا چه موارد جدیدی افزوده شده و درمان اختلالات آن چه‌گون

است. مشکل این مطالعات هم این بود که یکی در تحقیق خود ادعا می‌کرد که برای تداوی کرونا کلوروکین و ازترومایسین موثر است و دیگری این ادعا را رد می‌کرد و می‌گفت این دواها موثریت ندارند. این گونه اطلاعات ضد و نقیض نشر می‌شد و ما هم حیران می‌ماندیم که که کدام یکی را بپذیریم. بدتر از این، آن بود که وقتی مردم عام شنیدند که کلوروکین برای تداوی مرض کرونا است، به دواخانه‌ها هجوم بردند، در ظرف یک هفته این دوا در بازارها به اتمام رسید و قیمت آن هم ده برابر بیشتر شد.

زمان زیادی نگذشته بود که شفاخانه پر از مریض شد. من هم وظیفه سرطیب را انجام می‌دادم و هم وظیفه امراض داخلی را. اما مشکل اصلی تجهیزات طبی بود. کیت‌های محافظتی کم داشتیم. آکسیجن به وقت مناسب نمی‌رسید و برخی مریض‌های ما که بزرگ‌سال بودند به تنگی نفس دچار شده بودند که نیازمند وینتیلاتور بودند. درست تنفس کرده نمی‌توانستند، از این رو باید برای تنفس مصنوعی آن دستگاه را می‌داشتیم. پشت سر هم به مرکز زنگ می‌زدیم و ایمیل می‌کردیم که دستگاه وینتیلاتور برای مان بفرستید. پس از تأخیر زیاد دو پایه دستگاه وینتیلاتور برای مان فرستادند، اما ما روش استفاده از آن را بلد نبودیم. هرکس چیزی می‌گفت و کسی در انترنت جست‌وجو می‌کرد تا روش نصب و استفاده معیاری آن را آموختیم. هجوم مریضان و قحطی واکسین شروع شد. وزارت صحت عامه مسؤلیت شفاخانه‌های کرونا را به موسسات سپرد. موسسه‌یی که مسؤلیت تجهیز شفاخانه ما را به دوش گرفته بود، اکسیجن را به موقع یا به قدر کافی تحویل نمی‌داد. مریضان عاجل ما در یک روز چهار یا پنج بالون آکسیجن مصرف می‌کردند. این وقتی بود که بی‌بند و باری و بدمعاشی پایواها هم شروع شد. به زور برای

مریضان شان، حتی اگر حال شان نسبت به دیگران بهتر هم بود، آکسیجن می‌بردند. گذشته از این برخی مردم بالون‌های آکسیجن را دزدیده و به خانه‌های شان برده بودند. وقتی دیدیم که ۲۸ بالون اوکسیجن دزدیده شده. مسؤلیت آن بر عهده ما بود و باید خسارت آن را ما می‌پرداختیم. تمام داکتران شفاخانه گفتند موقع اخذ معاش تاوان بالون‌های آکسیجن را با هم می‌پردازیم. من و رییس شفاخانه تاوان بالون‌های آکسیجن را پرداختیم و بعداً تمام همکاران ما زیر قول شان زدند و یک افغانی هم در پرداخت تاوان سهم نگرفتند.

برخی پایواها به ما اخطار می‌دادند که اگر مریض شان بهبود نیابد، حساب تقصیر کار مان را خواهیم پرداخت. ما به ایشان می‌گفتیم که برادر! این مریضی علاج قطعی ندارد، حتی در آمریکا هم اکثر مریضان کرونایی می‌میرند. ما که نعوذ باللہ خدا نیستیم که کارهای ناممکن را ممکن بسازیم. کجا بود گوش شنوا!

روزی برای یکی از مریضان ریش سفید ما مشکل تنفسی حاد پیدا شد. می‌خواستیم تنفس او را به وسیله دستگاه ویتلاتور کنترل کنیم، اما انستیزیلوگ نداشتیم که مریض را لوله‌گذاری کند. لوله‌گذاری، فرایند عبور لوله از دهان مریض به ریه‌هاست که لوله ویتلاتور به آن وصل شود. این کار کسانی است که در اتاق‌های عملیات به مریضان انستیزی یا بیهوشی می‌دهند. در شفاخانه حوزوی گردیز فقط یک انستیزیلوگ خوب داشتیم که اسم آن ضابط خان بود و او دوست من بود. به او زنگ زدیم که بیاید. وقتی بود که هم مردم و هم داکتران مثل انتحاری از مریضان کرونا می‌ترسیدند. اما ضابط خان خیر بیند با یک تلفن ما آمد. به مریض انتیوبیشن داد. ویتلاتور را وصل کردیم و وضعیت مریض کم کم رو به بهبود شد.

شب‌ی نوکری بودم. مریضی را که وضعیت وخیم داشت آوردند. به

ساعت خود دیدم، حدود ساعت ده شب بود. دل نا دل به ضابط خان تلفن کردم و برایش گفتم:

«ضابط خان! ببخشید که در این نیم شب مزاحم می شوم. مریضی را همین حالا آوردند که وضعش بسیار خراب است. انتیوبیشن نیاز دارد. می دانم که بسیار برای تان مشکل است، اما اگر بیایی شامل ثواب می-شوید.»  
گفت:

«داکتر صاحب خیال مرجان! گپ تورا کجا به زمین انداخته می توانم، آمدم.»

خداوند خیرش بدهد. در همان موقع شب خود را به شفاخانه رساند و کار را انجام داد. این گونه چندین بار ضابط خان را به شفاخانه خواستم. هرچند این وظیفه او نبود و نه هم از این کار امتیازی به دست می آورد، اما برای انجام این کار می آمد. من و محمد کریم، رییس شفاخانه، بسیار کوشش کردیم که ضابط خان را به شفاخانه کرونا تبدیل کنیم، اما موفق نشدیم.

مشکلات دیگر کم بود که مردم آوازه کردند که داکتران در شفاخانه کرونا به مریضان زهر پیچکاری می کنند و آن ها را از بین می برند، این افواها را که شنیدیم دل مان شکست. ما در چه شرایط سختی به مریض-های مان خدمت می کنیم، نه شب را می شناسیم و نه روز را، خسته گی، مانده گی، کمبود وسایل و همه را متقبل شدیم، ماه ها معاش نبود و ما با جیب های خالی خدمت می کردیم، به جای این که مردم این جان-فشانی های ما را قدر بگذارند، اتهام دیگر هم بر ما وارد کردند.

وقتی فهمیدیم که این افواها را چه کسی میان مردم پخش کرده،

بیشتر ناراحت شدیم. داستان از این قرار بود که در اوج شیوع کرونا کسی به نام حکیم الکوزی نخست در قندهار و سپس در کابل پیدا شد. او ادعا کرد که واکسین کرونا را درست کرده است و هر مرضی که به کرونا مبتلا باشد به محض استفاده از این واکسین بهبود می‌یابد. گفته‌اند که آب‌برده به هر خس و خاشاکی دست می‌اندازد. به این دلیل مردم به دنبال واکسین حکیم الکوزی حتی تا کابل هم رفتند. در رسانه‌ها هم برایش تبلیغ شد. برخی مردم در گفت‌وگو با رسانه‌ها نیز گفتند که مریضان آن‌ها به اثر استفاده از واکسین حکیم الکوزی بهبود یافته است.

بازار این اتهامات زمانی که گرم شد، وزارت صحت عامه نمونه واکسین الکوزی را تجزیه و تحلیل کرد و در نتیجه معلوم شد که در ترکیب این دوا، میزان زیادی مورفین و برخی چیزهای دیگر وجود دارد و خاصیت مورفین این است که حتی شدیدترین دردها را تسکین می‌دهد و به آدم احساس خوشی می‌دهد و نشه می‌کند. به این دلیل وقتی مریضان از آن استفاده می‌کردند دفعتهاً بالای آن‌ها تاثیر خوب می‌کرد، بی‌خبر از این که مورفین مانع نفس کشیدن شده و راه تنفس را می‌بندد.

داستان پیچکاری زهری را فراموش کردم. قصه از این قرار بود که روزی ساعت سه بعد از ظهر، مریض ریش سفیدی را آوردند. این مریض یک مولوی بود و نامش عبدالهادی بود. اولادهایش او را پنج شش روز در خانه نگه داشته بودند و دارو و درمان خانه‌گی کرده بودند. حالا که حال شان بسیار بد شده، او را به شفاخانه آوردند. میزان آکسیجن موجود در خون مریض بسیار کم بود، حدود ۷۰ درصد بود. شش‌هایش هم درست کار نمی‌کرد. به سختی و آهسته نفس می‌کشید. پایوازان فراوانی هم با او آمده بودند.

به مریض آکسیجن دادیم و تداوی را شروع کردیم. تا شام وضع او کمی بهتر شد. ما بسیار خوشحال بودیم که تداوی ما نتیجه خوب داده است. رفتم تا به پایوازه‌هایش نوید بدهم. وقتی به آن‌ها نزدیک شدم، از واکسین الکوزی گپ زدند.

من به ایشان گفتم:

«ببینید! مولوی صاحب خدا را شکر بهتر شده. متوجه باشید که واکسین الکوزی را به او ندهید.»

به یکدیگر نگریستند، یکی از آن‌ها گفت:

«نه، نمی‌دهیم. مطمئن باش داکتر صاحب.»

به خاطر مولوی صاحب چندین وکیل برایم تلفن کرده بودند که از او درست مواظبت کنم. هرچند شب نوکری من هم نبود، اما تا خفتن در شفاخانه ماندم. حال مولوی صاحب آن‌قدر بهتر شده بود که برای مریضان دیگر تبلیغ را شروع کرده بود. سیاهی‌یی که در لب‌هایش نشسته بود، گم شد، زنگ چهره‌اش نیز برگشته بود. میزان



زمان بی وایی چی داکترانو  
د زهرو ستن ورکړې ده

اوکسیجن در خونس نیز زیاد شده بود. به این دلیل من با اطمینان رفتم خانه.

فردا که به شفاخانه آمدم، دیدم که مولوی صاحب مرده است. بسیار ناراحت و متعجب شدم. از داکتران نوکریوال و نرس‌ها گزارش خواستم. گفتم نشود که آن‌ها بی‌توجهی کرده باشند، اما آن‌ها تمام کارهای شان را دقیق انجام داده بودند. وقتی مجراهای تنفسی مریض بسیار درگیر شده بود، هر کوششی فایده نرسانده بود.

آمبولانس را آماده کردیم که جنازه را انتقال دهد. رفتم به همان اتاقی که مولوی صاحب در آن بستری بود. از مریضان دیگر پرسیدم که مسأله از چه قرار بود. آن‌ها گفتند که مولوی صاحب شب بسیار خوب بود و به ما حرف‌های خوب گفت. قبل از خواب پایوازه‌های شان به او واکسین الکوژی را دادند. پس از آن خوابید، ما هم



خوابیدیم. صبح موقع نماز مولوی صاحب مرد.  
ظهر یکی از دوستان برایم زنگ زد و گفت:  
«داکتر صاحب مسأله چی است؟ می‌گویند به مریضان زهر  
پیچکاری می‌کنید.»

گفتم:

«کی می‌گوید؟»

گفت:

«امروز در جنازه مولوی صاحب می‌گفتند هرگز مریض خود را  
به شفاخانه نبرید که به آن پیچکاری زهری می‌زنند. گفتند مولوی  
صاحب را هم به وسیله زهر کشته‌اند.»





## مبارزه

به ساعت روی دیوار نگریم. سه و نیم بعد از ظهر بود. جانمازش را برداشت و بر فرش معاینه‌خانه پهن کرد قبل از این که نماز را نیت کند به پسرش گفت:

«سیروم را که آورد به مریض تطبیق کن. من نماز می‌خوانم که دیر شد.»

همین که دست‌هایش به گوش‌هایش بلند کرد، کسی به وارخطایی صدا کرد:

«داکتر صاحب! داکتر صاحب! مریض مرا یکبار ببین. وضعی‌ش بسیار خراب است.»



داکتر سلام برگرداند و پشت خود را دید. یک جوان قوی، مرد پیری را پشت کرده بود و جوان دیگر از پاهای مریض گرفته بود. داکتر با دستش اشاره کرد که مریض را روی تخت بگذارند. جوانی که مرد پیر را پشت کرده بود با عجله به طرف تخت معاینه‌خانه روان شد و گفت:

«ببخشید داکتر صاحب! ما به خاطر قضا شدن نمازتان از خدا بخشش می‌خواهیم.»

داکتر با عجله لباس محافظتی خود را پوشید، ماسک زد، آله فشار را گرفت و بالای سر مریض ایستاد. از پایواز مریض پرسید:  
«او را چه شده است؟ از کی تا حالا مریض است؟ قبلاً چه تکلیف



داشت؟...»

در این جریان به چشم مریض دید، صدای قلب و شش‌های او را شنید، نبضش را دید، فشارش را معاینه کرد و باز کاغذی برداشت و در آن چیزی نوشت و به پایواز مریض داد:

«این معاینات را برایش انجام بدهید.»

به پسرش گفت:

«مریض را به تخت دیگر انتقال بدهید. دستگاه آکسیجن را به او نصب کن. سیروم سالین هم به او به آرامی و در هر دقیقه بیست قطره تطبیق کن. مسؤل لابراتوار را صدا کن که همین جا از او خون بگیرد.»



لباس و ماسکش را دوباره درآورد و به نماز خواندن شروع کرد. پس از نماز چند مریض دیگر را دید. از بعضی‌ها را صدای شش‌های شان را شنید، برخی را فشار شان را دید و به تعدادی اندازه‌آکسیجن را افزایش داد.

نیم ساعت گذشته بود که پسر مرد پیر نتیجه‌لابراتوار را آورد. داکتر که نتیجه را دید و با خودش آهسته گفت:  
«بسیار خوب.»

قلم سرخ را گرفت و چند جای نتیجه‌لابراتوار را حلقه کرد  
پسر آن مرد به داکتر خیره شده بود و پرسید:  
«داکتر صاحب! مشکلی است.»

داکتر بدون این که به او ببیند پاسخ داد:  
«کمی مشکل است، اما خدا شفا بدهد.»  
پایواز گفت:

«خیر باشد! خداوند شما را خیر بدهد.»  
داکتر نسخه نوشت و گفت:

«این دوا را بیاورید. مریض تا شام این جا باشد که سیرومش تمام شود، کمی آکسیجن هم بگیرد که تنفسش درست شود، بعد می‌توانید او را به خانه ببرید.»

پایواز هنوز بیرون نشده بود که دو نفر دیگر دو طرف یک کمپل را گرفته داخل شدند. در درون کمپل زن پیری را گذاشته بودند. داکتر زود بلند شد و با هر دو دست وسط کمپل را گرفت. هر سه شان کمپل را روی تخت معاینه‌خانه گذاشتند. داکتر زودتر مریض را معاینه کرد. چند سوال پرسید. نسخه‌ها و معاینات قبلی مریض را دید و گفت:

«هرچه زودتر او را به شفاخانه کرونا ببرید.»  
خودش مایل را برداشت و به کسی زنگ زد و گفت:  
سلام علیکم! داکتر فرقانی هستم. یک مریض را برای تان می فرستم،  
مشکل تنفسی دارد. سابقه فشار بلند و دیابت هم دارد. نشانه‌های  
کرونا هم در او دیده می شود، توجه تان را می خواهم، خیر ببینید.»  
رو به پایوازه‌های مریض گفت:

«زود باشید! وقت را ضایع نکنید.»

آن‌ها که مریض خود را بردند، جوان دیگری آمد. نزدیک میز داکتر  
نشست و گفت:

«داکتر صاحب! گلویم بسیار درد می کند. تب شدیدی مثل تب  
ملاریا دارم. بدنم تکه تکه است، تمام استخوان‌هایم درد می کند.»  
داکتر بلند شد، چوب همواری را که به اندازه قاشق بود گرفت. به  
جوان گفت:

«دهنت را باز کن.»

مریض که دهان خود را باز کرد، داکتر چوب هموار را روی زبان او  
گذاشت و سر خود نزدیک دهان او برد تا گلویش را ببیند.  
در همین اثنا مریض عطسه زد. آب دهنش به روی داکتر پخش شد.  
داکتر کمی عقب رفت و چوب را از دهن مریض در آورد.  
مریض دستمالی را از جیبش در آورد. دستش را پیش کرد که روی  
داکتر را پاک کند و گفت:

«ببخشید داکتر صاحب! بسیار کار بد شد.»

داکتر گفت:

«فرق نمی کند. خودم پاکش می کنم. تو بشین که گلویت را ببینم.»  
معاینه مریض که تمام شد، داکتر به او نسخه نوشت. او که رفت،  
داکتر ماسکش را دور کرد و به سطل کثافات انداخت. از سر میز

بسته دستمال را برداشت و یک دستمال گرفت و رویش را با آن پاک کرد. بعد به تشناب رفت و دست و رویش را با آب و صابون شست. وقتی برگشت، پایواز مریضی که ساعت سه نیم بعد از ظهر آمده بود، گفت:

«داکتر صاحب! خداوند به تو اجر بدهد. بر سر نماز ایستاده بودی و به خاطر مریض ما سلام برگرداندی. بالای آن مریض دیگر اصلاً قهر نشدی. داکتران دیگر مریض را با این دقت معاینه نمی‌کنند. پدرم را چند روز قبل پیش داکتر دیگری برده بودم، داکتر از پیش روی میز خود پلاستیک نصب کرده بود و از پشت پلاستیک همراه ما گپ می‌زد. مریض را اصلاً معاینه نکرد. بدون معاینه نسخه نوشت. قسم است که یک ذره فایده نکرد.»

پایواز مریض دیگر گفت:

«راست می‌گویند. برخی داکتران کاملاً گم شده‌اند. اصلاً به معاینه‌خانه‌های شان نمی‌آیند. یک تعدادی که به معاینه‌خانه‌های شان می‌آیند، از مریض‌ها می‌ترسند. از دور سوال و جواب می‌کنند، اما مریض را نمی‌بینند. خدا به شما خیر بدهد که به مریضان تان خوب خدمت می‌کنید.»

داکتر گفت:

«تشکر، خانه آباد. این وظیفه ماست. شما بالای من حق دارید که برای تان خدمت کنم. دیگر این که اگر همه مان از کرونا بترسیم، کرونا همه ما را زیر می‌گیرد. ضرورت است تا بعضی از ما با کرونا مبارزه کنیم.»

داکتر یک بار دیگر به مریضان سر زد. به برخی آن‌ها از خانه رفتن گپ زد. یکی را پیچکاری کرد و از دیگری را تبش را دید.

نماز دیگر را ادا کرد. نمازش که تمام شد ایستاد. دست‌هایش را بالا

گرفت از سوز دل دعا کرد. کمرش را به سمت راست و چپ و پایین و بالا خم کرد و آهی کشید.

به ساعت دید شش شام بود

روی میز معاینه‌خانه دیتول ریخت. چند لحظه صبر کرد و بعد میز را با دستمالی پاک کرد و خودش روی آن خوابید. دست‌هایش را زیر سر گذاشت و پاهایش را دراز کرد. چشم‌هایش را بست. چندبار نفس عمیق کشید. پس از نماز صبح تا همین دم پشت سر هم مریض‌ها را تداوی کرده بود و هیچ استراحت نکرده بود.

صدای زنگ موبایل آمد. داکتر چشمش را باز کرد. پاهایش را جمع کرد. از سر میز پایین شد. آرام آرام به سمت میزی رفت که موبایل همراه با دفتر نسخه‌ها روی آن موقعیت داشت.

به صفحه موبایل دید، شماره ناآشنا بود.

موبایل را به گوش گرفت:

«هلو!»

«داکتر صاحب! مادرم خوب نیست. گفته بودی که اگر مشکلی

پیدا شد، برای تان زنگ بزنم.»

«مریض است؟»

«مرجان بی بی نام دارد. دیروز نه، روز قبلش آمده بودیم. شما گفتید

که کرونا نیست، حساسیت است. حالا نفسش بند می‌شود.»

«خوب خوب! فهمیدم. ببین! اسپری را استفاده کنید، نفس تنگی اش

درست می‌شود. اگر تکلیفش زیاد شد با همان پیچکاری رنگی را که

برای تان داده بودم، یک دانه در رگ تطبیق کنید، انشاءالله که خوب

می‌شود.»

موبایل را قطع کرد. بر سر چوکی نشست. کمی خود را به سمت

پایین کشید و چنان به پشت تکیه داد که سرش هم به تکیه گاه چوکی



برابر شد، چشمش را بست.

کسی صدا کرد:

«داکتر صاحب! اجازه است؟»

گفت:

«مهربانی»

درست بر سر چوکی نشست.

شخصی داخل شد و گفت:

«داکتر صاحب! اگر تکلیف نیست، مادرم در خانه بی‌هوش افتاده

است، از آوردن نبود، یکبار همراهم می‌رفتی و او را می‌دیدی»

داکتر پرسید:

«خانه‌تان در کجاست؟»

گفت:

«نزدیک است. در قریه‌ی سر سنگ.»

داکتر آله فشار، بکس دوا و بالون آکسیجن را گرفت و گفت برو که

برویم.

سوار موتر شدند. یکی دو دقیقه که رفتند به راننده گفت:

«چرا این قدر آهسته می‌روید؟»

او گفت:

«داکتر صاحب! دستم را از خوب شدن مادرم شسته‌ام. از جورشدن

نیست. از صبح تا حالا بی‌هوش افتاده. می‌ترسم که برسیم نمرده

باشد.»

داکتر گفت:

«او آدم! چرا اینگونه می‌گویید؟ خدا مهربان است. کمی تیزتر برو.»

معاینات و دواهایی را که هفته‌ی گذشته به مریض داده بود، دید.

مریض تکلیف شکر داشت. داکتر که او را معاینه کرد، کمی خون

او را در پیچکاری گرفت. در یک کاغذ چیزی نوشت. کاغذ و پیچکاری پر از خون را به او داد و گفت:  
«این را زودتر به لابراتوار ببر و نتیجه را هرچه زودتر بیاور.»  
پایواز رفت.

داکتر به برادر او گفت:  
«یک گیلاس را تا نیمه آن بوره پر کن و آب جوش به آن اضافه کن و بيار. قاشق هم فراموش نشود.»  
شربت بوره را با قاشق در دهان مریض داد.  
پسر مریض گفت:

«داکتر صاحب! او خو مریضی شکر دارد، برایش تاوان نرساند.»  
داکتر گفت:

«فکر می‌کنم دوای خود را بیشتر از اندازه‌ای خورده است که من برایش توصیه کرده بودم. شکر خونس شاید کم شده باشد.»  
نتیجه لابراتوار که رسید، داکتر لبخند زود و گفت:  
«پیش‌بینی من درست بوده.»

با عجله از یک آمپول پلاستیکی دوار را به پیچکاری بزرگ ریخت و به رگ مریض تطبیق کرد. و دوباره همین کار را کرد.  
قبل از تطبیق دومین پیچکاری، مریض ناله کرد. سومین پیچکاری را که تطبیق کرد، چشم مریض باز شد.  
پسران مریض به یکدیگر دیدند. بر لب‌های هر دوی شان خنده کاشته شد و گفتند: خدا یا شکر!  
داکتر گفت:

«زود باشید، حالا او را به شفاخانه ببرید، که درست از آن مراقبت شود.»

وقتی دوباره به معاینه خانه خود رسید، شام آذان داد.

نماز خود را خواند. به پسر خود گفت:

«پسرم! مرا به شفاخانهٔ کرونا برسان. یکبار بینم که به کمک من نیاز دارند یا نه. باز بعداً خانه می‌رویم.»

به شفاخانهٔ کرونای گردیز که رسید، در محوطهٔ شفاخانه پسر همان زن پیر را دید که ظهر آن‌ها را به شفاخانه فرستاده بود. از او پرسید:

«مریض تان چه‌طور است؟»

او با گریه گفت:

«مادرم مرد.»

داکتر گفت:

«انا لله و انا الیه راجعون. خداوند او را بیخشد. چه وقت وفات کرد؟»

گفت:

«یک ساعت می‌شود، حالا معطل هستیم که جسد او را بدهند. داکتر صاحب! شما ناراحت نشوید داکتران این شفاخانه والله اگر داکتر باشند. همهٔ شان این طرف و آن طرف می‌گشتند و هیچ کاری نمی‌کردند. آن‌ها بیشتر از من وارخطا بودند.»

داکتر گفت:

«چه بگویم. همین قسمت بوده است.»

داخل شفاخانه شد. چندتا مریض را دید و به داکتران معالج مشوره داد.

بعد به دفتر رییس شفاخانه رفت و گفت:

«رییس صاحب به بعضی مریض‌ها درست رسیده‌گی نمی‌شود. امروز یک مریض را برای تان فرستاده‌بوم، مشکل تنفسی داشت.»

این جا کسی به او آکسیجن هم نداده بود. پایوازش می گوید که  
داکتران بیشتر از ما وارخطا بودند.»

رییس گفت:

«فرقانی صاحب! از شما چه پنهان کنم. شما خود می بینید که هرچه  
فارغان جدید است، این جا کار می-کنند. نه تخصص دارند و نه  
تجربه. دو سه داکتر متخصص داریم که به مریض ها نمی رسند.  
خودتان می-بینید که تعداد مریض ها چه قدر زیاد است.

داکتر گفت:

«خوب با دیگران مشوره کنند. من که گفته ام، هرکه به مشوره نیاز  
داشته باشد، ما در خدمتش هستیم.»

رییس گفت:

«خداوند به شما و داکتر صاحب خلیق الله نیازی خیر بدهد که  
مسوولیت هم ندارید، اما می آید و مریض-ها را می بینید، خانه تان  
آباد.»

داکتر محمدشریف فرقانی گفت:

«خواهش می کنم. کرونا دشمن همه ماست، بنابراین همه با هم در  
برابر او مبارزه می کنیم.»



## شک و یقین

زن بزرگسال صدا کرد:

«کجا می روی؟»

پسر جوان، دم در ایستاد، سرش را برگرداند و با دست راستش  
بروت‌های باریکش را خارید و گفت:

«باغ امیر شهید می‌روم، با رفیق‌هایم کمی چکر می‌زنم.»

مادرش گفت:

«پسرم! متوجه باشی که با کسی دست ندهی و به کسی نزدیک

نشوی.»

پسر جوان بلند خندید و گفت:

«تو هم گپ کافران را برایم می‌زنی؟ دست ندهید، بغل‌کشی نکنید،  
مانده نباشی نکنید. این پالیسی یا از آمریکا است یا از چین که  
می‌خواهد میان مسلمانان بی‌اتفاقی بیندازند و عشق و محبت را از

میان آن‌ها بردارد.»

مادر رو به پسر دیگرش گفت:

«گپ مرا گوش نمی‌کند، تو یک چیزی برایش بگو. در اخبار می‌بینید که در چین چقدر مردم به اثر این ویروس از بین رفته‌اند؟»  
پسر بزرگش که تازه نماز دیگر را ادا کرده بود و هنوز روی جانماز خود نشسته بود، گفت:

«کرونا یک گپ مُفت است. چینیایی‌ها سگ و هر مرداری دیگر را می‌خورند و خدا هم برای شان جزا می‌دهد. کرونا بلایی است که با مسلمان‌ها کاری ندارد. برو برادرم. بی‌غم چکرت را بزن.»  
در دل مادر شان هم شک افتاد. با خود گفت که هیچ‌کسی وجود کرونا را باور نمی‌کند؛ در رادیوها و تلویزیون‌ها علایم و نشانه‌هایی



که برای کرونا می‌گویید، همه علایم زکام است که هر سال دو سه بار می‌آید، بنابراین پسرانم درست می‌گویند.

روز دیگر که به مکتب رفت، مسؤولین صحت عامه و یونیسف به ادارهٔ مکتب آمده بودند. آن‌ها جدی گفتند:

«مدیر صاحب! ببینید که کرونا را شوخی فکر نکنید. امروز یا فردا به افغانستان می‌رسد، بنابراین به شاگردان تان سفارش‌های صحی داشته باشید و راه‌های جلوگیری از کرونا را به آن‌ها بیاموزید.»

مدیر، در کنار در مکتب صابون و دستشوی گذاشت. به معلمان برنامهٔ نوکریوالی درست کرد که هر روز به نوبت دم در بایستند و شاگردان را هنگام ورود به مکتب وادار کنند تا دست‌های شان را با آب و صابون پاک بشویند. تمام شاگردان را فرا خواند و به آن‌ها گفت:

«ببینید! دست‌های تان را با آب و صابون می‌شوید، به یکدیگر دست نمی‌دهید، ماسک استفاده می‌کنید...»

شاگردان به سوی صنف‌های رفتند. مدیر نزدیک دروازهٔ اداره رسیده بود که کسی صدا زد:

«مدیر صاحب! ببخشید، امروز کمی ناوقت رسیدم.»

مدیر رویش را برگرداند. دید که معلم زرمینه به سرعت روان است. مدیر با او دست داد و سه بار همدیگر را بوسیدند. معلم دیگر با تعجب به این‌ها نگاه می‌کرد و گفت:

«شما چقدر خوشبخت هستید که از کرونا هیچ نمی‌ترسید.»

مدیر، با صدای بلند خندید و گفت:

«چرا بترسیم؟ من به کرونا باور ندارم. مثل زکام است، مردم بی‌جا آن را بزرگ می‌کنند.»

چند روز نگذشته بود که در هرات واقعات کرونا ثبت شد. باز



قرنطین شد و مکاتب رخصت شد. مدیر دو سه روز را در خانه گذراند، اما بیشتر از این طاقت نیاورد. بچه‌هایش هم به چکر می‌رفتند و خودش هم گاهی به خانهٔ یک خواهرخوانده و گاه به خانهٔ خواهرخواندهٔ دیگرش می‌رفت. ماسک هم نمی‌زد. با هر خواهرخوانده‌اش روبوسی می‌کرد. می‌گفت:

«من به کرونا باور ندارم. دلم جمع است که مرا نمی‌گیرد.»

کرونا به کابل رسید و پس از چند روز چند ولایت دیگر را پیمود. مادر مدیر را نیز گرفت. مادرش در لغمان بود. مدیر رفت به طرف لغمان. همین‌که به خانه رسید، مادرش را به آغوش گرفت و رویش را بوسید. او برایش گفت:

«دخترم! نکن که تو هم مصاب می‌شوی.»

او گفت: مصاب شوم. من پروایش را ندارم. مادرش را به داکتر برد. دوا برایش خرید و دوباره به خانه آوردش. چهار پنج روز با او بود. وضع مادرش کم‌کم بهتر شد و مدیر دوباره به خانه‌اش برگشت.

با گذشت هر روز، این باور در او بیشتر می‌شد که کرونا یک گپ مفت است، زیرا از مادرش به او سرایت نکرد. دو سه هفته بعد تب، درد استخوان، سرفه، سردردی و ... او را گرفت. یکبار با خود گفت که همین شاید کرونا باشد، باز می‌گفت نه یک زکام معمولی است. اما زکام معمولی هیچگاه او را این گونه از پا در نیاورده بود. مادرش خبر شد و خود را نزد دخترش مدیر رساند. همین که رسید به دامادش گفت:

«برو کمی خاکشیر بیاور که برایش جوش کنم.»

دامادش رفت و گفت:

«خدا کند که پیدا شود، همه دکان‌ها بسته‌اند.»

یک و نیم دو ساعت بعد برگشت. خریده پلاستیکی را به خشویش داد و گفت:

«قیامت است قیامت. خاک شیر را این قدر قیمت ندیده بودم.»

خشویش پرسید:

«چند بود؟»

گفت:

«پاو پنجصد افغانی.»

مدیر گفت:

«امیدوارم با این قیمت زیاد موثر باشد.»

سرفه، سرفه، سرفه ... چند لحظه پشت سر هم سرفه کرد، بعد گفت:

«او آدم! این قدر قیمت بود، نمی‌آوردی.»

به خشویش دید و گفت:

«مگر می‌شد نیاورم، قوماندان بزرگ امر کرده بود.»

همه با هم خندیدند.

صدای خنده که خاموش شد، گفت:

«قیمت چای سیاه بدتر از خاکشیر است. در هیچ دکانی پیدا نمی‌شود. اگر پیدا هم شود، پاو آن را کمتر از پنجصد افغانی نمی‌دهند.»

خشویش برخاست. خاک شیر را شست. بعد آن را در شیر جوشاند و به مدیر داد.

مدیر، کمی استوار نشست، جوشانده را کم کم و آهسته آهسته خورد.

دو روز نگذشته بود که شوهرش هم مریض شد. سپس بچه‌هایش را یکی پس از دیگر گرفت. اما بالای همه آن‌ها این مریضی آسان

گذشت. آن گونه‌یی که مردم گفته بودند نه نفس تنگی برای شان پیدا شد و نه هم کاملاً آن‌ها را از پا انداخت.

مدیر هنگام مریضی هم در خانه نمی‌نشست. هنوز هم این سو و آن سو می‌رفت و خود را از وضعیت منطقه باخبر می‌کرد. در این زمان مرگ و میر کرونا زیاد شده بود. هر روز خبر مرگ یکی دو نفر را می‌شنید.

یکی از خواهرخوانده‌هایش به او قصه می‌کرد که خشویم را کرونا گرفته بود. نفس تنگی مزمن پیدا کرده بود. او را به شفاخانه بردیم، پس از یک ساعت جسد او را آوردیم. جسدش را در خریطه پلاستیکی انداخته بودند و سر آن را هم بسته بودند. به داکتران گفتم که در انگستان او انگشتر طلا بود. آنان گفتند اگر خودتان می‌توانید بروید خریطه پلاستیکی را باز کنید و انگشتر را از دستش بردارید. ما از ترس کرونا او را همراه با انگشترهایش دفن کردیم. در جنازه هم به جز من و فرزندانش کسی دیگر نبود.

با شنیدن این قصه کمی ترس در دلش افتاد که مبادا کرونا مرا را هم بکشد و مرده‌ام بی‌عزت شود، جسد مرا در خریطه پلاستیکی ببنداند و کسی هم در جنازه‌ام نیاید، کسی نخواهد آمد تا بر سرم خاک ببندد، باز به خود اطمینان داد که من نه تکلیف تنفسی دارم، نه شکر، نه پیر هستم، بنابراین کرونا مرا از بین نمی‌برد.

مدیر در این مجلس‌ها روش‌های مختلف درمان کرونا را هم شنیده بود. یکی گفته بود که دواي کرونا شاتره است، یکی بته بوی مادران و دیگری می‌گفت گندیر او اغزکی را در آب بجوشانید، دواي کرونا است.

روز دیگر از خانه یکی از خواهرخوانده‌هایش آمد، قران کریم را

گرفت. آن را بوسید و به چشم‌های خود مالید، سپس آن را باز کرد.  
چند صفحه برگرداند و یکبار گفت:

«به خدا راست گفته بودند، پیدایش کردم.»

پسر بزرگش پرسید:

«چی پیدا کردی؟»

مدیر گفت:

«بیا پسر! این موی‌ها را بگیر و در گیلان چایت بیانداز و بنوش.  
مردم می‌گویند در قرآن کسی اگر مویی پیدا شود، معجزه است و

کرونا را علاج می‌کند.»

پسرش بلند بلند خندید و گفت:



«مادر! هر چیز را چرا باور می‌کنی؟ موی در بین صفحات هر قرآن وجود دارد. کسی که قرآن تلاوت می‌کند موی سرو ریشش یکی دو تا می‌ریزد.»

تازه خوب شده بود که مامايش مريض شد. او هم همراه مامايش به شفاخانه رفت. داکتران گفتند که حمله قلبی بالایش آمده است. یک نرس به مريض کنول نصب کرد تا او را پیچکاری کند. مدیر از دستش گرفت و گفت:

«نمی‌گذارم پیچکاری‌اش کنی. او را پیچکاری کرونا می‌زنی که بمیرد؟»

نرس گفت:

«این چه حرف‌های بی‌مورد است که می‌گویی.»

مدیر گفت:

«حرف‌های بی‌مورد چرا بگویم. فکر می‌کنی ما خیر نیستیم که مريضان را پیچکاری می‌کنید تا بمیرند و از این طریق پول بدست بیاورید.»

نرس پیچکاری را گذاشت و گفت:

«لا حول و لا.»

مدیر دست او را رها کرد و گفت:

«کمی صبر کن.»

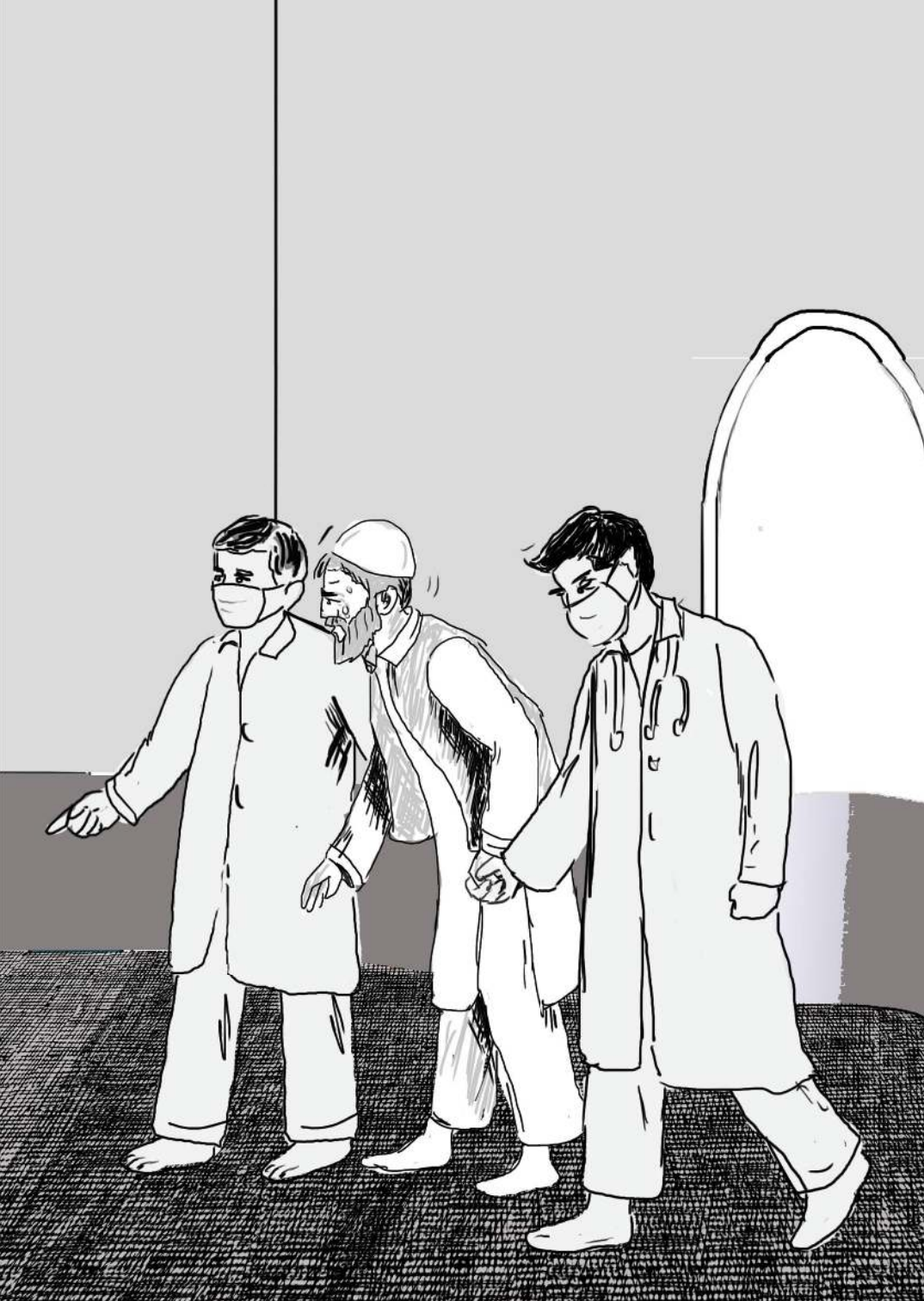
موبایل خود را گرفت و به کسی زنگ زد و گفت: داکتر صاحب شیرولی! مامايم را پیچکاری می‌کنند، اگر مُرد مسؤول آن شما هستيد.»

او برایش گفت:

«نه، نه، نترسید. این پیچکاری رگ‌های قلب را باز می‌کند. بگذار که پیچکاری کنند.»

واقعات کرونا کم شد، قرنطین تمام شد. مکتب‌ها دوباره شروع شد. مدیر باز هم به شاگردان گفت که به یکدیگر نزدیک نشوند، ماسک استفاده کنند و دست‌های شان را بشویند...

پس از مدت کوتاهی، موج دوم کرونا رسید. مکتب‌ها دوباره تعطیل شد. مادر مدیر را دوباره کرونا گرفت و این بار او به اثر کرونا مرد. در موج دوم کرونا بسیاری از دوستان و آشنایان او مردند. مدتی گذشت و مردم از موج سوم کرونا سخن می‌گفتند، اما مدیر هنوز هم برخی حرف‌ها را که باید باور می‌کرد، نمی‌پذیرفت.



## همکاری

در جلسهٔ ولایتی تصمیم گرفتیم که ولایت پکتیکا را از کرونا مصون نگه می‌داریم.  
اما چگونه؟

چند کار مهم را باید انجام می‌دادیم:

در تمام دروازه‌های ولایت باید تیم‌های صحتی مقرر می‌شد تا کسانی را که وارد ولایت می‌شدند معاینه کنند و در صورت مشاهدهٔ نشانه‌های کرونا در شخصی او را قرنطین نمایند. قیود گردش باید وضع می‌کردیم. در مورد کرونا به مردم معلومات ارایه می‌دادیم. کارمندان صحتی را آموزش می‌دادیم و شفاخانه‌ها را با وسایل کافی تجهیز می‌کردیم. انجام این کارها، نیازمند همکاری بود و بدون همکاری مردم ممکن نبود.

آگاهی عامه از همه کارهای دیگر مشکل‌تر بود. به این دلیل که به



محض گرفتن نام کرونا، مردم واکنش نشان می‌دادند و می‌گفتند کرونا مرونا نیست، شما داکتران راه منفعت‌جویی برای خودتان درست کرده‌اید.

روزی در شفاخانه نوکری بودم، هنگام نماز شام بود. فیس‌بوک را باز کردم، دیدم که در صفحه فیس‌بوک بی بی سی نوشته:  
«نخستین واقعه کرونا در پکتیکا ثبت شد.»

راهم را گم کردم. با عجله به دفتر رییس صحت عامه رفتم. او که خبر شد، گفت:

«خدا خیر کند. به نظرم که این ویروس پکتیکا را هم در نوردید.»  
معلومات به دست آوردیم که این مریض کسی است که همین امروز از شفاخانه مرخص شده است. قصه طوری است که کسی از دویی آمده بود. داکتران ما او را در شفاخانه قرنطین کرده بودند و نمونه خون او را به کابل فرستاده بودند. نتیجه معاینه خون به تأخیر آمد و داکتران دیده بودند که این شخص نشانه‌های کرونا را ندارد، بنابراین او را مرخص کرده بودند.

«حالا چه کار کنیم؟»

خانه این شخص در ولسوالی سروبی، قریه خانی بود. این قریه از بازار ولسوالی تقریباً ۹ کیلومتر دور بود.

رییس صحت عامه گفت:

«چاره دیگری نیست. دنبال این شخص بروید و دوباره او را برگردانید. این شخص از مسافرت آمده، حتماً دوستان و آشنایان شان به دیدن او می‌آیند، در خانه هم اعضای خانواده او، پدر، برادران و مادر او ممکن پیش او باشند. خودش هم ممکن است

این طرف و آن طرف برود، بنابراین تمام مردم ولسوالی را به کرونا مصاب می‌کند. از این‌رو همین حالا دنبال او بروید.»

تا آماده شدیم، ساعت ۸ شب شد. حرکت کردیم. به ولسوالی سروبی که رسیدیم، به قوماندان ولسوالی گفتیم که ما دنبال فلان شخص کرونایی آمده‌ایم، خانه او دور است و شب هم است، چند عسکر را موظف کنید تا ما را همراهی کنند.

قوماندان قبول نکرد و ما مجبور شدیم بدون پولیس به منطقه برویم. بارش باران به سیاهی شب افزوده بود. منطقه، کوهستانی بود و پوشیده از جنگل. ترس کرونا از یک سو، تاریکی و ناامنی راه از سوی دیگر، اما ناگزیر بودیم، زیرا ما تصمیم گرفته بودیم که پکتیکا را از ویروس کرونا محافظت می‌کنیم.

نیم شب بود که به خانه شخص مورد نظر رسیدیم. صدا کردیم که بیرون بیاید.

صدای پای کسی آمد، از بام خانه نور چراغ‌های دستی بر سر ما انداخته شد. سر و صدا شد و صدای مرمی و کلاشینکوف آمد.

این ترس دیگری بود که ما را فرا گرفت. زود در روشنی چراغ موتر قرار گرفتیم تا بهتر بتوانند ما را ببینند. صدا کردم:

«متوجه باشید که فیر نکنید، ما داکتر هستیم، از شرن آمده‌ایم.»  
یکی از آن‌ها گفت:

«در این نیم شب چه بلا می‌خواهید؟»  
گفتم:

«دروازه را باز کنید بعد حرف می‌زنیم. مسافر شما به کرونا مصاب است. امروز نتیجه تست او آمد.»

چراغ‌های دستی هنوز در سر بام روشن بود که دروازه باز شد. دو

جوانی که کلاشینکوف بر شانه داشتند بیرون شدند. آهسته آهسته به ما نزدیک شدند. همه ما در روشنی چراغ‌های موتر ایستاده بودیم.»  
ما را به حجره بردند.

شخص بزرگسالی خندید و گفت:

«کم بود شما را بکشیم. مردم هوشیار هستید و خوب می‌دانید که این‌جا مردم با همدیگر بدی دارند، چي اتفاقی مهمی افتاده بود که در این نیم شب آمدید؟»  
گفتم:

حاجی صاحب! حرف خوبی گفتمی. اگر حرف ما این قدر مهم نمی‌بود، چرا می‌آمدیم.

گفتم که مسافر نورسیده شما به کرونا مصاب است و اگر کسی با او در تماس شود، او هم مصاب می‌شود به این دلیل زودتر آمدیم که او را دوباره به شفاخانه ببریم. چند روزی بستر خواهد بود و زمانی که خطر سرایت مریضی رفع شد، دوباره او را مرخص خواهیم کرد.»  
اما مسأله به همین سادگی نبود که این‌جا می‌خوانید. یک و نیم دو ساعت با ایشان بحث کردیم تا در نهایت قبول کردند. مسافر آرام خواب بود و ما درگیر بحث و جنجال. صبح زود مسافر را از خواب بیدار کردند. مشکل دیگر این بود که خود مسافر هم ضد کرده بود که من مریض نیستم، داکتران شما خودشان مرا مرخص کردند، دوباره چرا بروم؟

به او هم دلایل خود را گفتیم که در برخی افراد نشانه‌های کرونا دیده نمی‌شود، اما به این ویروس مصاب هستند و به دیگران آن را انتقال می‌دهند.

در برخی افراد اول نشانه‌های ویروس ظاهر نمی‌شود، اما بعداً خود

را نشان می‌دهد. بسیار با او حرف زدیم تا بلاخره راضی شد. حدود ساعت ۸ صبح از قریه آن‌ها خارج شدیم و به سمت شرن حرکت کردیم. در همان روز نشانه‌های مریضی کرونا در این شخص ظاهر شد، اما خوب این بود که شخص جوان و مقاومت بدنش زیاد بود و به مشکل زیاد گرفتار نشد. دو هفته بعد که خوب شد و مرخصش کردیم، دعا می‌کرد و می‌گفت:

«خانه تان آباد که مرا به حال خودم رها نکردید، و اگر نه حالا تمام اعضای خانواده ما مریض بودند.»

با وجود تصمیم جدی ما، اخبار بد کرونا بسیار زود نشر شد. هنوز یک ماه نگذشته بود که واقعات کرونا زیاد شد، آن‌قدر زیاد شد که در شفاخانه ولایتی پکتیکا جای نماند.

رییس دانشگاه پکتیکا همکاری کرد و تعمیر زراعت شان را به ما واگذار کردند. آن‌جا را مرکز کرونا ساختیم. پس از مدتی تعمیر زراعت نیز از مریضان کرونایی پر شد.

در اول کسی به وجود ویروس کرونا باور نداشت، اما بعداً که پذیرفتند چنان ترس در دل مردم خانه کرده بود که اولاد از پدر و مادرش فرار می‌کرد. روزی با موتر خود به سمت شفاخانه روان بودم، راه کمی مانده بود که به شفاخانه برسم، مالک پمپ تیل طرف سرک دوید و صدا زد:

«داکتر صاحب! داکتر صاحب! صبر کن.»

موتر را متوقف کردم. پرسیدم که خیریت است؟ گفت:

«داکتر صاحب! یکبار بیا که در زیر آن درخت یک مریض افتاده است. فکر می‌کنم که به کرونا مصاب شده باشد.»

از موتر پیاده شدم. دستکش‌ها و ماسکم را پوشیدم. در جوار پمپ تیل یک شخص ریش سفید از شدت درد به زمین افتاده بود. به او نزدیک شده و از بازویش گرفتم و گفتم من داکتر هستم. بیا که به شفاخانه ببرمت.

به سختی بلند شد. به بالا نگریست و گفت:  
«او بچه‌سگ بیا تو از این دست دیگرم بگیر.»  
دیدم که یک جوان در یکی از ستون‌های پمپ تیل تکیه کرده و از دور ما را می‌بیند.  
پرسیدم که او کی است؟

مرد ریش سفید گفت:  
«پسرم است. برایش گفتم که مرا به شفاخانه ببر. آوردم، اما در تمام راه دور از من راه می‌رفت. از ترس به من نزدیک نمی‌شود.»  
از همکاری حرف می‌زدم. در اوایل مردم می‌گفتند که کرونا حرف مفتی است و داکتران برای منفعت خود می‌گویند، اما زمانی هم رسد که همین مردم خودشان به ریاست صحت عامه می‌آمدند و اعلام همکاری و خدمت می‌کردند.

این تغییر در نگرش مردم چه‌گونه به وجود آمد؟  
داستان از این قرار است که ما خبر شدیم که شخص بی‌کس، فقیر، گدا و ریش سفیدی در یک مسجد افتاده است و او را تب گرفته است. ساعت ۱۲ شب بود آمبولانس را فرستادیم. وقتی وارد مسجد شدند، این شخص در یک گوشه‌ی مسجد افتاده بود و از درد ناله می‌کرد.

خم شدیم و بازوی او را گرفتیم که بلندش کنیم. دستکش‌هایم پایین

شد. او چنان عرق کرده بود که تمام لباس هایش تر شده بود و چنان ضعیف بود که نمی توانست خود را استوار نگه دارد.

ریش سفید گفت:

«داکتر صاحب! زنده خواهیم ماند؟»

به او اطمینان دادیم که خداوند شفا بدهد. شما را به شفاخانه



می‌بریم. چند شبی بستر تان می‌کنیم. وقتی خوب شدی دوباره شما را این جا می‌آوریم.

این شخص مریض را به شفاخانه رساندیم. لباس‌هایش را تبدیل کردیم و او را در تخت خواباندیم. سیروم و تداوی او را شروع کردیم. با گذشت چند روز حال او رو به بهبود شد. دو هفته بعد کاملاً خوب شد. به وسیله آمبولانس دوباره او را به همان مسجدی بردیم که او را از آن جا آورده بودیم. این شخص ریش سفید بسیار دعا می‌کرد و با لب پر از خنده او را مرخص کردیم.

یکی از همکاران ما هم صحنه نخستی را که این شخص ریش سفید را به شفاخانه می‌آوردیم و هم صحنه پس از تداوی او را فلم گرفته بود. این ویدیو را در صفحه فیس‌بوک گذاشتیم. روز بعد دیدیم که تعداد زیاد از مردم به ریاست صحت عامه آمده‌اند. همه آن‌ها ویدیو را دیده بودند و ما را به دلیل خدمت به فقرا و ضعیفان قدردانی می‌کردند.

یکی از آن‌ها گفت:

«موت‌های من در خدمت شما است. همین جا ایستاده‌اند، هر جایی که لازم بود بروید.»

دیگری گفت:

«من پمپ تیل دارم، از امروز به بعد هر قدر تیلی که آمبولانس‌های شما نیاز داشته باشد به صورت رایگان گرفته می‌توانند.»

مالک دواخانه گفت:

«اگر سیروم، سرنج یا دوا دیگری نیاز بود، فقط صدا کنید خود ما برای تان می‌رسانیم.»

میوه‌فروشان گفتند:

«برای مریضان بستری هر روز یک یک کریت میوه می فرستیم.»  
رییس یک شفاخانه خصوصی آمد. پنج نفر جوان همراه او بودند  
که کیت‌های محافظتی و پمپ‌های دواپاشی به پشت کرده بودند.  
رییس شفاخانه گفت:

«این جوان‌ها، هر روز بازار شهر شرن را ضد عفونی می‌کنند.»  
در خیالم هم خطور نمی‌کرد که چنین روحیه همکاری‌ای میان مردم  
در افغانستان وجود داشته باشد. فکر می‌کردم خواب می‌بینم، اما  
تمام این‌ها یک واقعیت بود.





## واکسین مضر

در اتاق، این سو آن سو می گشت. کلاهش را با دست چپ از سر خود دور کرد. با انگشتان دست راست بیخ موهای سفید تار تار خود را خارید. کلاه خود را دوباره درست کرد. موبایل را از جیب کشید. زنگ زد:



«بلی! داکتر صاحب مانده نباشی. زیاد وقت تانه نمی‌گیرم، یک چیزی پرسان می‌کدم.»

«مهربانی!»

«داکتر صاحب! می‌گم واکسین بکنم یا نی؟ واکسین کرونا ره می‌گم.»

«باید بکنی.»

«داکتر صاحب! ولله مردم میگن که ضرر داره. میگن آدم ره عقیم میسازه، از اولاد میمانیش.»

خانم پخته‌سنش نیم روی خود را با چادر پوشاند. زیر چشم به سوی ایور خود نگاه کرد. ایورش به صفحهٔ موبایل خود چشم دوخته بود. زن آهسته برخاست و از اتاق بیرون شد.

مرد به صحبت تیلیفونی خود ادامه داد:

«امممم، گفتم امی گپ راست یا خیر؟»

لحن داکتر تغییر کرد، با صدای بلند گفت:

«گوش کو! پشت چتیات مردم نگرد. واکسین کو که موج سوم کرونا بسیار خطرناک اس.»

وقتی مرد مکالمه را قطع کرد، برادرش سر خود را بلند کرد. با چشمان پرسشگری به طرفش نگرست: «چه‌طور شد؟ همو گپ مه بود یا نی؟»

مرد موبایل را به جیب واسکت خود انداخت، گفت:

«ولله اگه بفامم که گپ کی ره قبول کنم.»

برادرش صفحهٔ موبایل را به طرفش گرفت و گفت:

«ای ره ببین! مه سرچ (جست-جو) کدم. گفته که فقط یک کمی

تب و درد بدن پیدا میشه، جای سوزن یک کمی می‌پنده، خیر و خلاص.»

مرد چشم‌هایش را تنگ کرد. به متن انگلیسی روی صفحه موبایل خیره شده گفت:

«تو صحیح فامیدی؟ همی رقم نوشته کده؟»  
لب و روی برادرش کشال شد. آهی کشید و گفت:  
«لالا! هنوزم مره اُشتک خیال می‌کنی؟ ماستری خوده به انگلیسی



گرفتیم. ده دفتر کل کار ما به انگلیسی اس، اگه صحیح نمی فامیدم، اونجه کار کده میتانستم؟»

مرد یک چندک نسوار روی کف دستش جور کرد و به دهن انداخت. با دهان پر گفت:

«قار نشو! هموطو گفتم که گپه صحیح بفامیم.»  
 «بالشت را زیر بغل گرفت. بالای توشک کج شد. چند لحظه از کلکین به طرف حویلی دید. درخت سیب خوب بار گرفته بود.»  
 برادرش با موبایل خود مصروف بود.

مرد تفدانی را نزدیک دهان گرفت. نسوار را تف کرده، گفت:  
 گپ مردم چرتی ساختیم. ناق خو نخاد گفتن. اگه به راستی آدمه عقیم بسازه باز؟»

برادرش لبخندی زد. به طرف دروازه اتاق سر خود را دور داد. کسی نبود. موبایل را در کنار خود روی توشک گذاشته، گفت:

«ببین لالا! اگه چیزی بگویم باز خفه میشی. عقیم نی عقیم، چه دگه، شکر یک درجن اولاد داری، نه بچه کم داری و نه دختر. ینگهٔ مام پیچه سفید شده، دگه چرا ده فکر اولاد استی؟»

مرد لعاب دهنش را جمع کرد که بقایای نسوار را از دهن خود بشوید. در تفدانی تف کرده، گفت:

«چرا ده فکرش نباشم؟ آدم دگه زن می گیره. زن نو خو اولاد میخایه یا نی؟»

طرف دروازه نگاه کرد. خانمش از نزدیک دروازه پس گشت. مرد به طرف برادر خود چشمک زد. هر دو خاموش شدند. از دهلیز صدای ضعیف فق فق گریه می آمد.

مرد فردا صبح چیزی کم نه بجه به دفتر رسید. همکاران دفترش نزدیک در تعمیر زیر سایه درختان ایستاد بودند. مرد به طرف شان دست تکان داد و گفت:

«همی حاضری ره امضا کنم، پس میایم.»  
لحظه‌یی بعد به جمع همکاران پیوست. گپی را که از داکتر شنیده بود، برای شان گفت.  
«یکی گفت، او گفت و توام باور کدی؟»  
دیگری گفت:

«داکترای ما چی ره میفامن؟ ده اینجه داکتر از کجا شد؟»  
دیگری به روی شانۀ دست ماند و گفت:  
«مره سیل کو! ای دیگه چی رقم گپ اس که مردم خود هند مرده روان استن و دولتش واکسینه بر ما روان می‌کنه. آگه واکسین شان از کار می‌بود، بر ما روانش می‌کدن؟ اینه، همی خودت بگو!»  
مرد روی شکم برآمده‌اش را محکم محکم مالید و گفت:  
«ولله بد خو نمیگی. باید فکر کنیم.»  
دیگری گفت:

«مالومدار اس که بد نمیگه خو فکر کتی مغز میشه، کتی شکم نی!»  
همه قهقهه خندیدند. مرد تسییح خود را بلند کرد. همکارش یک قدم پشت سر رفت. همه دوباره خندیدند.

مرد تسییح را به جیب انداخت و قوطی نسوار را کشید.  
عصر روز، مرد در حویلی قدم می‌زد. برگی از درخت کند. با نوک انگشتانش پرده‌های میان رگ‌های برگ را دانه دانه جدا کرد و توته توته کرده، دور ریخت. بعد رگ‌های برگ را نیز همان‌گونه توته توته کرد. بر لب صفه نشست و نسوار به دهن انداخت.  
برادرش از دروازه حویلی وارد شد. بیک کمپیوتر لپ تاپ از

شانه‌اش آویزان بود. پاچه‌های پتلون خود را تکاند.  
به مرد گفت:

«لالا! چطور چرتی استی؟»

مرد نسوار خود را تف کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:  
«امروز مانده نباشی برم نگفت.»

«خفه اس؟»

«خفه بگیرش. هموطو خو اس. گپ خدا و رسول سرش خوش  
نخورده. حالی که شریعت برم روا کده، ای چرا خوده کج و کور  
میکنه؟ لا حول والله. حالی یک گپ چتی از دهانم برآمده بود.»

«خیر اس، پس آستی میکنه. مه خو امروز واکسین کدم.  
مرد ته و بالایش را از نظر گذراند. گفت:

«خدا خیرته پیش بیاره. حالی خو کار خوده کدی.»

«هیچ گپ نمیشه، باز خاد دیدی.»

«تو همقه فکر نکدی که هند ای واکسینه چرا به مردم خود نمی‌کنه  
که بر ما روانش میکنه؟ مردم خودشه کرونا تباه کد، باز دولتش د غم  
ماس؟ آدم باید ایقه ساده نباشه، فامیدی؟ سر ما تجربه می‌کنن.»

برادرش دسته‌ی یک لپ تاپ را روی شانه‌ی خود جا بجا کرده گفت:

«ببین لالا! هر ملک سیاست خارجی خوده دازه. هر ملک میخایه  
که ده کشورهای دیگه نفوذ داشته باشه. همه‌گی میفامه که ده هند

میلیون‌ها نفر گشنه و تشنه ده روی سرک خو همیشه خو حکومتش  
بر ما و شما بند سلما را ساخت، سرک ساخت و ده‌ها پروژه دیگه.

همی مه خودم ده هند ماستری نگرفتیم؟ هند هر سال به هزاران  
محصل خارجی بورسیه میته، لیلیه میته، جیب خرچ میته، درس و

تعلیم هم رایگان. هر ملک از ای کارها میکنه. دیگه ای کارهایش به  
نظرت چه‌طور میایه؟»

مرد به شاخه‌های درخت سیب چشم دوخته بود. شاخه‌ها پر از میوه بود و سیب‌ها سرخی آورده بود. مرد چیزی نگفت.

\*\*\*

یک ماه گذشت. موج سوم کرونا رسیده بود. صبحانه می‌خوردند. برادرش در موبایل فیسبوک خود را باز کرده بود. به طرف کودکان نگاه کرد و گفت: مکتب‌های تان رخصت شد.

مرد پرسید: «چه طور؟»

برادرش موبایل را پیش روی او گرفت و گفت:

«نیم شو اعلان کدن که مکتب‌ها دو هفته رخصت اس.»

پسر جوان مرد به طرف موبایل دست دراز کرد. بالای صفحه موبایل دست کشید. بعد گفت:

«پوهنتون هم رخصت اس، خیی نمیروم.»

هر روز بلندگوی مسجد جنازه سه چهار نفر را اعلام می‌کرد. مرد هم به خاطر سن بلندش از دفتر رخصت شده بود. چند روز بعد، تب کرد. مثل دفعه قبل، اما این بار خیلی شدید. درد بدنش نیز زیاد بود. در روز دوم نفس‌تنگی برایش پیدا شد. برادر و پسرش موتر آوردند و او را به شفاخانه بردند.

در روز سوم حالتش بدتر شد. جمله را کامل گفته نمی‌توانست. پس از گفتن هر کلمه دو سه نفس سریع می‌کشید. همه بیماران چنان سریع تنفس می‌کردند که گویا هوا تمام می‌شود و هر کس می‌خواهد سهم بیشتری از آن بردارند؛ مثل این که برای کودکان خورد سال در ظرف مشترک غذای خوش مزه ریخته باشی و هر یک شان کوشش کند تا زود زود لقمه بزند تا دیگران غذا را تمام نکنند. در شفاخانه آکسیجن نبود. تمام بسترها پر بودند، حتا روی حویلی





شفاخانه نیز چپرکت گذاشته و بیماران روی آن‌ها خوابیده بودند. داکتران گفتند که هر چه زودتر آکسیجن پیدا کنند به خاطری که وضعیت مریض وخیم بود. پسر مرد صبح به دنبال آکسیجن رفته بود. ساعت دو پس از چاشت بود که با موتر سراچه رسید. یک بالون آکسیجن آورده بود.

کاکایش گفت:

«ایقدر دیر؟»

پسر جوان آهی کشید و گفت:

«شکر بکش که پیدا شد. ده کل شار آکسیجن پیدا نمی‌شد. آغایم

چطور اس؟»



«همو رقم.»

کاکایش یک سر بالون را با او برداشت. هر دو به دروازهٔ شفاخانه داخل شدند.

پسر جوان گفت:

«ده جای خو رفتیم. آخر که پیدا کدم، پیسه کم شد.»

کاکایش به چشمانش نگریست:

«ده هزار افغانی خو پیشت بود.»

«بیست هزار شد.»

\*\*\*

پس از دو هفته، مرد را به خانه آوردند. برادر و پسر بزرگش از دو بازویش گرفته بودند. مرد بی‌شیمه گام برمی‌داشت و پاهایش را روی زمین می‌کشید. از دم در حویلی تا اتاق چهار پنج مرتبه درنگ کرد تا نفس بگیرد.

چشمش به درخت سیب افتاد. سیب‌ها پخته به نظر می‌رسیدند. زنش در طرف بالای اتاق نزدیک کلکین دو تُشک را سر به سر انداخته و روجایی سفید روی آن هموار کرده بود.

وقتی مرد به طرف آن نگاه کرد، لحظهٔ نکاح به یادش آمد. در آن زمان نیز به همین گونه دو تُشک را سر به سر انداخته با روجایی سفید پوشانده بودند. او در وسط اتاق رو به قبله نشسته بود. رو به رویش ملا و ریش سفیدان خسرخیلش نشسته بودند.

سرفه سلسلهٔ خاطرات گذشته را گسست. جابه‌جا ایستاد. چند نفس عمیق کشید، بعد دوباره روان شد. دختر جوانش سپند دود کرد. پسر بزرگش رو به برادر خود کرد:

«هله! بالون آکسیجن ره از موتر پایین کو.»

\*\*\*

هفته بعد، مرد سر پا شد. نفس تنگی اش کم شده بود. کمی رنگ به رخس آمده بود. لب صافه نشسته بود که برادرش از وظیفه آمد.

برادرش گفت:

«امروز خوب مالوم میشی.»

مرد گفت:

«فضل خدا، شکر خوب استم.»

بعد چشمانش را پایین انداخت. با آواز آهسته گفت:

«کاش که گپ تو ره قبول می‌کدم. اولاده خو چی می‌کنی که اگه بیخی از مردی هم میماندم، واکسین می‌کدم. ای کرونا خو مرگه نشانم داد.»

برادرش گفت:

«شکر که پس خوب شد. خو پیسه طوی دوم هم ده تداویت مصرف شد. هههههه»

مرد انگشت روی لبانش گذاشت:

«اشششششش!»



## گل خيرو پژمرد

در مورد مشكلات امروز فكر مي‌كرد. در خانه تنها بود، خانم و اولادهايش را به قريه فرستاده بود تا تابستان را با لذت بردن از ميوه‌ها، هوای پاک و خوب او محبت خالصانه دهاتي سپري کنند. فكر مي‌کرد که چرا مردم ما بيشتر به کارهای وحشيانه تمايل دارند تا به کارهای انساني. گاهی موضوعات ناول خودش (اخ و طنه!) به ذهنش خطور مي‌کرد، مي‌گفت: کاش آن ناول را کمی بيشتر ادامه مي‌دادم يا در اين مورد يک ناول ديگر هم مي‌نوشتم. فكر مي‌کرد که ناهنجاری‌ها، وحشت، و ظلم جامعه خود را همان گونه که در ناول «جوجو» نوشته است، باز هم بنويسد. شايد ناولش را کسی هم بخواند که خود دچار چنين وحشت است و هر روز دختر يا زن خود را به اين دليل موي‌کنک مي‌کند که چرا نمک ديگ از پيش شان زياد شده است يا چرا نان را سوختانده اند؟

یا دختر کوچک خود را با جک آب می‌زند، زیرا او گفته است که دختر فلانی هم شامل مکتب شده است و دل او هم می‌خواهد که به مکتب برود.

«بغدادی پیر یا دیوید جونز» به یادش آمد. با خود گفت: هنوز هم این وطن پر از مریدان پیر بغدادی است، هنوز هم هزاران هموطنم به پای پیران فروخته شده سجده می‌کنند. اگر آن‌ها به خدای خود همین قدر تعظیم می‌کردند، حتماً جنت نصیب شان می‌شد و یا اگر به همین اندازه به کشور خود توجه می‌کردند، کشور گل و گلزار می‌شد. اما افسوس که افغان پیدا نه شد و راه زندگی را نیافت.

احمدی در مورد همین ناهنجاری‌ها غرق فکر بود. احساسات دخترکی را تصور کرد که پدرش اجازه رفتن به مکتب را برایش نمی‌دهد. «للمه» دخترک خودش پیش چشمانش ظاهر شد. چشم‌هایش پر از اشک شد. بر جا راست شد. با خود گفت: در چه باغ وحشی زنده‌گی می‌کنیم! دختر جوان ما، زن ما، دختر برادر ما در زمین خیشاوه می‌کند، مال می‌چراند، پندکی شفتل را بالای سر خود می‌آورد، یا از کوه هیزم می‌آورد و برای این کارها خوب خوشحال استیم اما اگر درس بخواند، قرآن بیاموزد، داکتر شود، آن را برای خود شرم می‌پنداریم. ما در کدام زمانه به سر می‌بریم؟ با این افکار دور خانه سرگردان قدم می‌زد.

به حویلی برآمد. گل خيرو را دید که از تشنگی پژمرده بود. آفتابه را پر از آب کرد. آب زیادی زیر گل ریخت. گفت: اگر تو هم دختر یک پدر وحشی بودی، برایت آب نمی‌داد و تو پژمرده می‌شدی و می‌مردی.

احمدی از صبح احساس سردرد و تب سرد داشت. به آشپزخانه

رفت. دیگری را که دیشب در آن بامیه پخته بود، از یخچال کشید. دیگ را بالای اجاق گازی گذاشت تا برای چاشت گرم شود. پس از چاشت، تب احمدی آهسته آهسته زیاد شد. دیگر یکی از همکاران دفتر برایش زنگ زد که شب مهمانش شود و در خانه تنها نیاید. اما احمدی قبول نکرد و گفت که تب و جان درد دارد. فردا دل و نادل به دفتر رفت. همکاران دفتر با شوخی گفتند که مریضی اش به خاطر دوری از خانواده است.

کاش چنین بود! اما این طور نبود. او به کورونا مبتلا شده بود. نسبت به روزهای دیگر کمی زودتر به خانه رفت. تصمیم داشت تا برای ناول جدید خود خاکه بنویسد و چارچوب آن را تهیه کند. مقابل کمپیوتر نشست اما چیزی نوشته نتوانست. ذهنش تمرکز نداشت. دلش خواست کمی بخوابد. به بالش تکیه زد. یک چشم خواب کرد و وقتی بیدار شد، اولادهایش جلو چشمانش ظاهر شدند. بدنش گرم و گران بود. ناگهان بر جایش نشست. مریضانی که از بیماری کورونا مرده اند، جلو چشمانش ظاهر شدند. خود را نیز مریض کورونا پنداشت.

نه، نه! من کورونا ندارم. خوب استم. تب موسمی است، کورونا نیست. خوب استم.

با گام‌های سریع به طرف الماری کتاب‌ها رفت. ناولی از خودش را که تازه چاپ شده بود، برداشت. روی آن نوشته بود «د غنپي خاله» یعنی خانه جولا. بعد تمام آثار خود را در یک خانه الماری کنار هم منظم قطار کرد (سره سیلی، مینه، د واورې سرې، بوډا او د لېوالو پلونه، رنا، برېوکی، په فلسفه کې تلپاتې پېښې، یوه خبره درته وکم، جوجو، اغزن سیم، راحی کیسه ولیکو، زرو، د معجزې تیره،



نیکه، دپوپله جونز، پتان، اخ وطنه، ابو ریحان البیرونی، کاتب هزاره، موسی شفیق، محمد هاشم میوندوال، اشرف، تال، رنگه غورپونه، د پاچاخان ژوند لیک، خونکار، و د غنپي خاله) مجموع آثارش ۲۷ شد. خوشحال بود. با خود گفت: اگر تعداد کتاب‌هایم به صد برسد، مثل بازیکن کرکت که صد دوش کند. اگر هر ناول مرا کم از کم هزار نفر بخواند، پیام آن به ده هزار نفر خواهد رسید و اگر هر کس این پیام را به خانواده خود برساند، صد هزار نفر می‌شود. گفت کاش آن قدر زنده بمانم که تعداد آثارم به صد برسد.

بوتل آب را از یخچال کشید و یک گیلان آب سرد را سر کشید، گفت: الحمد لله. تبش زیاد شده بود.

فکر کرد که هوای کابل گرم و آلوده است و اگر به قره باغ برود، هوای پاک و میوه‌های فراوان به خوب شدنش کمک خواهد کرد، از سوی دیگر آن جا گرمی هم نیست. از کلکین به گل خيرو نگریست و چنان احساس کرد که گل به سویس می‌خندد. زود آفتابه را گرفت و زیر بته گل جای بیشتری برای آب ریختن جور کرد. آب زیادی در آن ریخت. با عشق به سوی گل نگاه کرد و گفت: همه این آب را بنوش! من قره باغ می‌روم. اگر آب تمام شد، کمی مقاومت کن. من بر می‌گردم و آبت می‌دهم. تا که من زنده‌ام، تو پژمرده نخواهی شد.

نصیر احمد احمدی، نویسنده توانای کشور و رمان نویس چیره دست، به قریه خود، ملک کلا در ولسوالی قره باغ ولایت غزنی رسید. او در سال ۱۳۵۳ در همین قریه به دنیا آمده بود.

اولادهایش پیش رویش دویدند و هر کدام شان آغوش خود را گشوده بودند. آن‌ها پدر را خیلی دوست داشتند، زیرا او همیشه به آن‌ها محبت فراوان می‌داد. برادران احمدی، بشیر و منیر و سایر

اعضای خانواده نیز بر آمده بودند. احمدی با خنده گفت: بغل کشی نمی‌کنم. کمی مریض استم. خدا نخواستہ کورونا نباشد. نمی‌خواهم که شما را بگیرد.

بشیر خندید و گفت: اینجا کورونا مورونا نیست. در این هوای پاک کورونا زنده نمی‌ماند. کورونا فقط در کوچه‌های کثیف می‌باشد. همه خندیدند و هر یک با نصیر بغل کشی کرد.

برادر بزرگش گفت: اگر تب زیاد داری، برایت دوا می‌آورم. احمدی گفت: اگر تبم زیاد هم باشد، زور این هوای پاک و سرد و این محبت زیاد شما را ندارد. حالا خودش خواهد گریخت.

اما، تب احمدی گریختنی نبود. فردا در شفاخانه ولایتی غزنی بستر شد. در ظرف یک هفته از گپ زدن ماند. گریه و فریاد کودکانش هر روز قریه را خبر می‌کرد. یک همکار دفتر برایش پیام نوشت و احوال صحتش را جویا شد. احمدی نوشت: «از جور شدن نیستم.

مرا ببخشید. همین جمله‌ها را نیز بسیار به سختی نوشتم.» نگران بیماری احمدی بودم. دیگر همین که به دروازه خانه پا گذاشتم، موبایلم زنگ خورد. انور اندر بود. گفت که احمدی صاحب را در شفاخانه امیری کمپلکس کابل بستر کرده اند. او شماره تيلفون داکتر عبدالرحیم هلال را که در آن شفاخانه کار می‌کرد، خواست. شماره را برایش دادم و خودم نیز به داکتر هلال زنگ زدم، گفتم: پادشاه قلب‌ها در شفاخانه شما بستر شده است. توجه تان را می‌خواهم. داکتر هلال اطمینان داد.

همکاران دفتر ما انور اندر، مینا نظری، مجیب الرحمن محمودی، نجیه نجات و سمیرا پرخه در فیسبوک شان از مردم دعای شفایابی

احمدی را طلب می‌کردند و همه نگرانش بودند. احمدی را بار اول در سال ۱۳۸۵ در دفتر برنامه‌های تعلیمی رادیو بی بی سی دیدم. بعد در سال ۱۳۸۸ در همان دفتر با او همکار شدم و پنج سال تمام دفترهای مان پهلوی هم بود. صبح و دیگر با هم یکجا در موتر به دفتر یا از دفتر به خانه می‌رفتیم. لبانش همیشه پر از خنده بود و قصه‌های نو می‌گفت. صبح وقتی به موتر سوار می‌شد، می‌گفت: آرام باشید که یک فکاهی کاغذ پیچ شنیده‌ام. احمدی نویسنده توانایی بود. تحصیل علم را از الف با در مسجد قریه خود شروع کرد. بعد به کابل آمد و شامل لیسه حبیبه شد. با نمرات خوب از مکتب فارغ شد و در امتحان کانکور به فاکولته زراعت پوهنتون کندهار کامیاب شد اما عشق او به ادبیات بود، به همین دلیل از رفتن به فاکولته زراعت خود داری کرد. چند وقت معلمی کرد و در ۲۰۰۳ میلادی با برنامه‌های تعلیمی رادیو بی بی سی در کابل به حیث پرودیوسر به کار آغاز کرد. بعد ادیتور برنامه‌ها و سپس ادیتور عمومی رادیو شد و تا آخر در همین پست باقی ماند. احمدی قصه‌های شیرینی نوشت. داستان‌هایش در هر گوشه و کنار کشور علاقمندان خود را پیدا کرد. هر ناولش پنج شش بار چاپ شد و از سوی رئیس جمهور محمد اشرف غنی مدال دریافت کرد.

احمدی هنوز در شفاخانه امیری بستر بود. از بازار مانده و زله به خانه آمدم. برادر بزرگم از قریه آمده بود. در حویلی فرش هموار کردیم. از قریه و ده صحبت می‌کردیم که وحید الله اوریاخیل زنگ زد. گفت بیا که به دیدن احمدی صاحب برویم. گفتم درست است،

یک ساعت بعد میرویم.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که اوریاخیل دوباره زنگ زد، گفت:  
فیسبوک را ندیده‌ای؟

- نه، چرا؟ خیریت باشد!

با صدای لرزان گفت: احمدی صاحب وفات شد.  
توان شنیدن این حرف را نداشتم. با خود گفتم: گل خیر و پژمرد و  
مرد.

و نویسنده پیشتاز کشور در دهم جولای ۲۰۲۱ از دنیا کوچید.  
با سخنان اوریاخیل گنگس شدم. دخترکم ملالی گفت: همان کاکا  
احمدی که در روز رونمایی کتابم «وری او ستوری (بره و ستاره)» با  
خاله مینا نظری یک جا آمد؟  
گفتم: بلی.

چشمان ملالی پر از اشک شد. همه ما حیران به همدیگر  
می‌نگرستیم.

اولادهای کوچک احمدی از جلو چشمم دور نمی‌شدند.  
با یک دوستم تماس گرفتم. پرسیدم که جنازه کی و در کجا است.  
گفت که همین حالا حرکت کردند. جنازه را به قریه می‌برند.  
کمی بعد با چشمان پر از اشک به فیسبوک پناه بردم. تصویرهای  
احمدی جوانمرگ با ابراز تسلیت مردم فیسبوک را پر کرده بود.  
پیام‌های تسلیت رئیس جمهور غنی، رئیس شورای مصالحه داکتر  
عبدالله، اکادمی علوم و تعداد زیادی از مقامات دولتی مرگ  
نصیر احمد احمدی را ضایعه بزرگی به ادبیات کشور دانسته بود.  
رسانه‌های ملی و بین‌المللی، خبرنگاران، نویسندگان، صدها  
فرهنگی و مردم عام کشور بر مرگ احمدی گریستند، پیام‌های

تسلیت پخش کردند، خاطراتی که با او داشتند، بیان کردند، سخن کوتاه که مرگ او را همه افغانستان گریست.

فردا در فیسبوک چشمم به تصویر دفتر کار احمدی افتاد که چراغ آن خاموش بود، بالای چوکی اش گل گذاشته شده بود و بالای میزش عکسی از احمدی که اطراف را آن شمع‌ها احاطه کرده بود و به روی عکس نوشته بود: «شهید نصیر احمدی»

در همین روز برادر بزرگ نصیر احمد احمدی، بشیر احمد به روی فیسبوک احمدی نوشت: «مردم پشتون من! مرا فراموش نکنید.» این نوشته روی فیسبوک احمدی اشک‌های بسیاری از علاقمندان، دوستان و همکارانش را یک بار دیگر جاری ساخت.

بعد بشیر احمد به گلایه پرداخت: «نصیر احمد احمدی ۲۵ مریض بود و ۱۰ روز در بستر با مرگ دست و پنجه نرم کرد. در شفاخانه خصوصی در کابل به جز هشت نفر قرباغی عاجز کسی به پرسانش نیامد. هیچ مقام دولتی و فرهنگی احوالش را نپرسید. شما همه ما را به قصابان شفاخانه تنها رها کردید. به خاطر مریضی کورونا شفاخانه‌ها او را جا نمی‌دادند. در این شفاخانه خصوصی هم یک دانه پیچکاری را بالای ما به ۷۰ هزار افغانی فروختند. اکسیجن را از کندهار می‌خواستیم.»

او این حرف‌ها را نیز نوشت: «وقتی نصیر احمد احمدی بیمار بود، هیچ کسی پرسانش را نکرد. حالا پس از مرگ او پیام رئیس جمهور و داکتر عبدالله را چه کنیم؟»

منار محبت بشیر احمد و خانواده‌اش و تمام فرهنگیان، نویسندگان و علاقمندان ناول فرو ریخت. روز دیگر، تصویر آخرین منزل احمدی، یک قبر خاکی در فیسبوک نشر شد و گل خيرو در منزل

شان در منطقه نیازییک کابل پژمرد و مرد.

انا لله و انا اليه راجعون

